www.irebook.co.sr

http://groups.yahoo.com/group/omideiranebook/join

عنوان کتاب : نفرین زمین
نویسنده : جلال آل احمد
تایپ : لیلا اکبری

نفرین زمین

۱

بسیار خوب.این هم ده.دیروز عصر رسیدم.مدیر بچه ها را به خط کرده بود و به پیش باز آورده .بیست سی تایی .وسط میدانگاهی ده.اسمش؟...حسن آباد یا حسین آباد یا علی آباد.معلوم است دیگر.اسم که مهم نیست.دهی مثل همه ی دهات .یک لانه ی زنبور گلی و به قد آدم ها.کنار آب باریکه ای یا چشمه ای یا استخری یا قناتی..یعنی که آبادی .با این فرق که من در یکی معلم ورزش بودم در دیگری معلم حساب.و حالا این جا باید معلم کلاس پنجم باشم.که امسال باز شده و راه بردنش دیگر کار محلی ها نیست.اصلا نمی دانم چرا نمی گذارند مدرسه های شهر بمانم.پنج سال است که از دانشسرا درآ»ده ام و همه اش ویلان ای« نیمچه آبادی ها.شاید خودم اینجور خواسته ام؟...نه.حتما چیزی توی این پیشانی نوشه.«بی خودی که خرجت رو ندادن.»سه سال آزگار نان یک دانشسرا ی ولایتی را خوردن و جای دیگران را تنگ کردن و پسر یک مامور پست بودن که دنبال خربندری آ آن قدر از رودک به هشتگرد سگ دو زد تا خره مرد و حالا براش دوچرخه خریده اند.بله دیگر چشمت کور.تو هم می خواستی تخم و ترکه ی یک آدم پدر و مارد دار شهری باشی تا لای دست فاحشه های پاریس راه و رسم تمدن را بیاموزی ، و گره کروات و دستمال سفید و خم رنگرزی غرب ...و آن وقت در فرودگاه که از لای زرورق بازت کردند ، بدانی که سر غذا چنگال به دست چپ و...از این قزغبلات. رها کنم.
بدی کار این بود که معلم ورزش توی ده خیلی بی کار می ماند.جایی که داس زدن روزانه اش کمر پرمدعاترین میدان دارهای زورخانه ی باغ پسته بک را می شکند ، معلم ورزش یعنی سرنگه دار.آن جا هم که معلم حساب بودم ، برایم درآوردند که میآن مالک و رعیت را به هم زده و بفهمی نفهمی...بله اخراج.مدیریت هم که ازم نمی آمد.یعنی برام پاپوش دوختند.چه طور؟...خوب دیگر .روزگار است، و پر از کلک.فعلا هم ولم کنید.بعدا اگر حوصله داشتم راستش را برای تان می گویم.
بچه ها نه به ترتیب قد ، صف کشیده بودند .بیش تر کلاه نمدی به سر.و بزرگ ها ، یعنی دهاتی ها ، دور تا دور میدانچه ی آبادی پلاس .با دو سه نفری دم در قهوه خانه.که یک شقه گوشت عین چرم قرمز به دیوارش آویخته بودند .تا پایم از رکاب کامیون به زمین رسید ، بچه ها هورا کشیدند و کف زدند.و دهاتی ها برگشتند ، و نگاهی .و سایه ی ریشخندی روی صورت چندتاشان.ولی دست زدن بچه ها اصلا صدا نداشت.انگار نمد به کف دست هاشان بسته بودند.بعد از مدیر با بزرگ ترین شان دست دادم.دستش بدجوری پینه داشت.مثل پاشنه ی پای بابام.لیفه ی تمبان ها بالا کشیده ، خبرداری به افتخار ورود معلم تازه.یا پیش فنگ دهاتی؟...بیش ترشان پابرهنه بودند و چندتایی گیوه داشتند.با تخت هایی به کلفتی الوار.خود گیوه ها عین یک کشتی ، و مچ پاهای لاغر بچه ها درست مثل دگل وسط شان فرورفته.حتما تا دو سال دیگر اندازه ی پاشان می شد.
مدیر محلی بود.همه چیزش داد می زد.تسبیحی به دست ، میانه بالا ، مچ دست ها به باریکی ترکه ، با سری بزرگ و بی کلاه و چه پنجا ه ساله مردی با او بود .مو قرمز و آفتاب سوخته و درشت قامت .«آقای مباشر».مدیر این طور معرفی کرد.حسابی خوش قد و قواره.از آن ها که توی شهر ها برای ریاست دربه در دنبال شان می گردند. «شاپو»یی به سر و اتوی شلوارش مال زیر دشک.و سه چها تا دهاتی دورش می پلکیدند.دوتاشان را صدا کرد که بدو آمدند جلو.یکی شان می شلید و بدجوری کج و کوله می شد.«کاسکت»هاشان را از سربرداشتند و روی سینه گرفتند و آمدند جلو.دومی کچل بود .تک و توک

.موهایش عین شوید آفت زده در یک مزرعه از خاک رس.مباشر چیزی به لهجه ی محلی به آن ها گفت که ازش اسم مدیر را فهمیدم.یکی شان چمدانم را از توی کامیون برداشت و دیگری رخت خواب پیچم را .و را ه افتادیم.مباشر این طرف و مدیر آن طرف و بچه ها در دنبال.یک دسته ی حسابی .وعلم و کتل دسته، بساط زندگی معلم ده ؛ به دوش دو نفری که از جلو می رفتند.آن که می شلید چمدانم را برداشته بود.و هردفعه که کج و راست می شد دل من هورری می ریخت تو.دلم برای رادیوم شور می زد؛ تپانده بودمش توی چمدان.و این ترانزیستورهای پرپری ژاپنی که به یک تلنگر سیمش پاره می شد...که افتادیم توی کوچه ی اصلی ده.از زیر ردیف بیدها می گذشتیم و سپیدارها.بیدها گرد گرفته و خفه ؛ و سپیدارها دل باز و بلند.و چشم های ریز و درشت بر تنه هاشان مانده . نگران عبور دسته ی ما.عین چشم مارهای تصاویر اهرام مصر ، نگران رستاخیز مردان مومیایی شده.و گرده ها تپاله ی گاو به دیوارها .رو در روی سپیدارها.و زن ها چمباتمه زده لب نهر ظرف می شستند.لبه ی پاچین هاشان روی زمین افتاده و تخته ی پشت شان رو به ما.و تک و توک شان با کوله بار گرم و نرم کودکی به خواب رفته برپشت.و به همان سمت که ما می رفتیم، آن ها پشت شان را می گرداندند.لای هر دری دو سه جفت چشم می پاییدند مان.عابران همه سلام می کردند.مردانی که با جفت ورزوهای خیش به کول از شخم بر می گشتند یا بچه ها که دنبال خری با بار تیغ از صحرا. یا پیرمردها که عصازنان را آخرت را می جستند.مدیر مدرسه سرش به این گرم بود که در گوش هر کس-گذرا -پچ پچی کند و لابد قرار مو مداری برای کاری.و مباشر جواب سلام ها را می داد. اما نه جواب همه را .ناچار جواب بعضی ها را من می دادم .اول نفهمیدم که زن ها هم سلام می کنند .از بس آهسته بود سلام شان.و پشت به ما و درست عین زمزمه ای.چنان سلام هایی جواب نداشت.من هم که جراتش را نداشتم .شاید رسم نبود.شاید بدشان می آمد که جواب سلام زن ها را بدهی.

در راه هیچ حرفی با هم نزدیم .نمایشی بود که باید می دادیم.و صامت.اهل ده باید مطمئن می شدند که معلم تازه هم چیزی بیش از یک سر و دو گوش ندارد. اما پچ پچ بچه ها یک دم نخوابید.

مدرسه بیآبانی بود .محصور به چهار دیواری .با یک ردیف اتاق و جلوی آن ها ایوانی سرتاسری .و دیوارها سفید نشده ، و بر پیشانی بنا سرتیرهای سقف نامرتب بیرون زده ؛ و گره گوله دار.داد می زد که به عجله ساخته اند.خاک حیاط چنان پوک بود که هنوز غبا رگریز بچه ها از مدرسه فرو ننشسته بود. با این که یک ساعتی ا زتعطیلی مدرسه می گذشت.چان می داد برای گل کاری.دوسه ته قلوه سنگ نامرتب ، گوشه و کنار حیاط -افتاده بود.آهاه!لابد ای« جام قبرستون بوده . و خودم را کشیدم کنار تا از بغل یکی از آن ها بگذرم و نوک پایی و شاید جمجمه ای و بعد شاید مختصر خودنمایی خارج از برنامه برای کلاسم.که عقل هی زد:چی کار می کنی مرد؟یه دهاتی است و یه عالمه احترام به اموات.

که به دیگران پیوستم و رفتیم به سمت ایوان.بچه ها کنار دیوار مدرسه ردیف شده بودند و مدیر و مباشر هیچ حرفی با هم نداشتند.از مباشر پرسیدم:

-مدرسه تان چند ساله است ؟

-سه سال.می دانید ...این طرف ها زمین بایر نداشتطم.یعنی بیرون آبادی .قبرستان را هم می دانید ...دستور دولت بود.نقشه را دولت داد.خرجش را از صدی ده حق اربابی.می دانید هر چه باشد این جا مدعی نداشت.

-راست است.باز جای شکرش باقی است که عالم اموات مهمان نواز است.مدیر لبخندی زد و از پلکان پهن وسط عمارت رفتیم بالا.تنه ی دو تا تبریزی را پوست نکنده فرو کرده بودند .وسط حیاط و با طنابی سرشان را به هم بسته. یعنی که تو والیبال. و یک تیرک دراز و پوست کنده هم بود.بغل در مدرسه و تکیه به دیوار داده.که پارچه ای رنگ باخته بر سرش تاب می خورد .یک گوشه ی ایوان را آب و جارو کرده بودند و دو سه تا صندلی ، و میزی.و سماور قلقل می کرد.و از اسباب سفرم خبری نبود.نفهمیدم آن دو نفر کی از ما جدا شدند و کجا.هنوز ننشسته بودیم که مدیر دوباره بلند شد و رفت سراغ بچه ها.لابد که مرخص شان کند.یک جا بند نمی شد.من و مباشر ساکت بودیم.همان شاگردی که سر صف باهاش دست داده بودم چای می ریخت .مباشر کمی پابه پا شد و بعد گفت:

-خوب .خیلی خوش آمدید.می دانید ؛ راست است که زندگی ده چنگی به دل نمی زند ، اما می دانید این بچه ها هم حق دارند.

«می دانید» هایش خفه ام می کرد.اما آفتاب سوختگی اش و موی قرمزش هر عیب دیگری را جبرانی بود.گفتم:

-این را به دیگران باید گفت.من که به پای خودم آمده ام.اصلا سق مرا با دهات برداشته اند.و چای را یکهو سرکشیدم.جوری که سقم سوخت و دهانم.تا بیخ حلق و اشک جلوی دیدم را گرفت.سرم را گرداندم که یعنی دنبال بساط سفرم می گردم.

-بردند منزل آقای مدیر.

پسرک ، استکان را که برمی داشت این را گفت.

-اسمت چیه بابا؟

-اکبر.
و مباشر گفت :
-با آقای مدیر این جور قرار گذاشتیم.می دانید ، ما دهاتی ها آداب بلد نیستیم.که مدیر رسید.و یاالله نشست.و مباشر دنبال کرد ، انگار می خواست خیال خودش را را حت کند:
-می دانید،آقای مدیر ...شاید بهتر بود تو قلعه ی اربابی برای شان جا تهیه می کردیم.
-چرا ؟
-آخر می دانید ...تو دهات مهمان خانه که نداریم.کدخدا هم ، می دانید فقط برای می دانید ژاندارم ها جا دارد.
گفتم:-مهامن خانه را می خواهید چه کنید؟اصلا مگر همین مدرسه چه عیبی دارد؟
نگاهی به هم کردند که قرار و مداری را می رساند.و اکبر داشت چای دوم را جلوی من می گذاشت که مدیر گفت:
-مدرسه نوبنیاد است.اما بیغوله است.شان شما هم نیست.خلاف ادب است .نقل آن یارو است که برایش مهمان آمد خواباندش تو طویله.
-هروجب از خاک خدا یک روزی قبرستان بوده.
-آخر این دفعه ی اول است که برای ما از خارج معلم می آید.درمانده بودیم که چه کنیم.آن جا هم خانه ی خودتان است.
مباشر گفت:-می دانید ، تا حالا هیچ کس این جا نخوابیده .
گفتم:-من اولیش.نترسید.دست مرده ها خیلی از دنیا کوتاه است.
مدیر به خنده گفت:-به هر صورت سر مرغ ها را بریده اند.چند تا از سربنه ها و ریش سفید ها می آیند دیدنتان.نمی شد وسایل پذیرایی را آورد.
گفتم :-آخر من که مهمان نیستم.مامور دولتم.لابد تو همین مدرسه یک اتاق خالی پیدا می شود.تو خانه ی یکی از اهالی.صحبت از تعارف نیست.اما هرکسی می خواهد تو چهار دیواری خودش سرکند.
و عاقبت قرار بر این شد که یک امشبه را با او سر کنم و از فردا هر جوری که دلم خواست .بعد بلند شدم که همراه مدیر مدرسه و اکبر سری به عمارت مدرسه بزنم.
کلاس ها بدک نبود.نور مناسب و تخته ها عریض. اما چوب نما .و پنجره ها اغلب شکسته .و کف اتاق ها خاکی و دیوار ها تازه لاوه مالیده.ته ساختمان بعد از دفتر مدرسه ، اتاقکی بود رو به مغرب.با یک در و بی پنجره .انبار مانندی ، و پر از خرت و خورت.هیزم و سر تیر و زنبه و بخاری... و تا رعنکبوت همه ی گوشه هایش را به هم وصل کرده.می شد به همین جا ساخت و سر فرصت پنجره ای برایش باز کرد.رضایت دادم و آمدیم بیرون.و رفتیم .اول پیچیدیم به طرف قلعه ی اربابی .دیوارها ی لند چینه ای و بی روزن و کنگره دار.و تازه تعمیر شده .یعنی که در باغ سبز وسط یک ده؟...و ایوانکی مهتابی مانند و رو به شمال.بالای سر در ، در که نه ، دروازه . از الوارهای یک تخته و بی هیچ زینتی .نه حتی یک گل میخک.
بعد دور زدیم به طرف بیرون آبادی.به سمت نوک تپه ای که ده بر سینه کش شرقی اش لمیده بود. بفهمی نفهمی با شیبی.و آبادی حالا دیگر به نوتک تپه هم سرزده بود و مدرسه را در میآن گرفته بود که تیرک پرچمش را از دور می دیدی.نهر در پوشش پرپشتی از بیدهای کوتاه چرخی ، مساوات کاه گلی ده را از وسط شکافته بود و افقی دور تپه می پیچید و به سوی غرب دو سه تیر پرتاب می رفت تا به مظهر قنات برسد. و از آن جا حلقه های قنات هم چو حلقه های زنجیر در همواری دشت چیده ؛ تا پای کوه.یا پس کوه؟...که از اکبر پرسیدم:
-«عمو زنجیل باف »بلدی؟
این بازی را نمی شناخت .که دیدم آفتاب از سر بلندترین سپیدارها جست و از سر تیرک پرچم مدرسه نیز.از دودکش هر خانه ای دودی آبی رنگ و سبک ، دم نسیم غروب تاب می خورد و می رفت بالا.با ز پرسیدم:
-پس چه بازی هایی بلدی؟
-قایم باشک آقاو...و...و دوزبازی و...و...و درنابازی آقا و...همین.
-همین؟
-آخر آقا ما که دیگه بچه نیستیم.این بازی ها مال بچه هاست.و این جوری حرف مان گل کرد.آبادی صد و پنجاه خانواری جمعیت داشت.و او برادرزاده ی کدخدا بود و دوازده سالش تمام نشده بود.و پدرش شب عید همان سال مرده بود و مادرش نان بند خانه ی بزرگان بود و مادربزرگش زمین گیر بود و خودش خال دشات معلم بشود ....پرسیدم:
-کار هم می کنی؟
-از وقتی بابام مرده دیگر ما کاری نداریم آقا.
-چه طور؟

-زمین مان را عموم می کارد.بچه هایش بهش کمک می کنند آقا.نمی خواهند من هم بروم کمک که سهم مان بیش تر بشود آقا.فقط هفته ای دو روز می روم علف چینی آقا .برای زمستان گاومان و شش تا بز و میش مان.
در شب زودرس سایه ی بیدهای آخر کوچه ی ده ، قدم می زدیم که سوز تندی از جلو برخاست ، با گرد و خاک .یخه ی کتم را کشیدم بالا و چشمم را مالیدم.و بازش که کردم دیدم کسی شش هفت بید آن طرف تر لب نهر نشسته .و پشت به ما چپق می کشد.اکبر گفت:
-درویش علی است آقا.
-درویش؟...خرمن که برداشته.
-امسال خیآل دارد بماند آقا.
-صحیح.چه جور آدمی است؟
-خیلی از آقای مدیر بیش تر چیز می داند آقا.روزها سر خرمن نقل می گفت.آقای مدیر باهاش بد است آقا.
-چه قدری عایدی داشت؟
-نمی دانم.هرکسی یک چیزی بهش داد آقا.دو تا گونی شد که گذاشته پیش قهوه چی.سه سال است که سر خرمن پیدایش می شود آقا.نقل گرشاسب یل را آن قدر خوب تعریف می کند...
اکبر زمزمه کنان حرف می زد که درویش به صدای پای ما برگشت.چپقش را به یک حرکنت خالی کرد که جرقه هایش را باد بلعید ؛ و برخاست.در سایه ی بیدها و تپه ، که دیگر سایه نبود و چیزی از شب با خود داشت ؛ اول ریش دراز سایهش را دیدم و بعد کفنی را سته اش را و بعد صورت سیآه و استخوانی اش را .و گفت:
-یا حق آقا ملعم!خوش آمدی، درویش خاک پای هر چه آدم با کمال است، بفرما.
-سروری درویش.
و خودش را کنار کشید که نشستیم.چماقی پیش رویش بود و کلاهی شش ترک ؛ که برش داشت و به سر گذاشت. فقط دسته های لام و الف کتیبه ی کلاهش خوانا بود که هم چون شعاع های بی رمق از نوک کلاه می ریخت پایین .اما به دوره ی کلاه هم نمی رسید. موهای ژولیده اش را که زیر کلاه پوشاند ، گفتم:
-لب جوق عمر نشسته ای درویش؟نکند از دد و دیو ملولی؟
-ای آقا دهن ما بچاد ، مردم از ما گریزانند ، به حق مولا دیو و دد ، ماییم.
-وقتی پای نقل آدم می نشینند که نباید از آدم گریزان باشند.
-کسی پای نقل فقیر ننشسته آقا معلم.این فقیر است که پای سفره ی مردم نشسته.
-اوضاعت که بد نیست درویش.
-ای آقا!هرکدام جان می کنند تا یک مشت گندم به کیسه ی فقیر بریزند.
-پس چرا دل نمی کنی ؟که اگر تاریک نبود نمی گفتم.
مکثی کرد که در آن ، صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم و بعد گفت:
-مگر تو هم به گدایی آمده ای آقا معلم؟
یکه خوردم .ساکت در چشم هم نگریستیم.«چرا بهش تندی کردی؟واقعا مگر جای تو رو تنگ کرده ؟»و او دنبال کرد :
-درویش طمع کار نیست . این بدبخت ها ملا که ندارند .بی بی گفته بمان.فقیر هم گفته به چشم.
-چرا ملا ندارند؟
باز مکثی کرد و گفت :
-آق معلم ، تو که بهتر می دانی.این روزها همه می نشینند پای نقل رادیو و ملاها نازک نارنجی شده اند.و تا بگویی بالای چشم تان ابروست ، قهر می کنند.
-یعنی تو آبادی همه رادیو دارند؟
-نه آقا معلم .بدبخت ها نان ندارند.اما رادیو می گوید شهر شده عین شهر پریان .دست شان که برسد می خرند.بعد هم راه می افتند می روند شهر که پول پارو کنند.
چنان صدای گرمی داشت که دیدم کافی است.«بی خودی که نقال از آب درنیومده.»
ته صدایش خراشی داشت.صدا از حلقومش که می گذشت ، درست به باد می مانست که از لای شاخ و برگ بید می گذرد.بم و روان و لرزان و نرم.چماقش را برداشتم که سری سنگین داشت و گره دار بود. پرسیدم:
-کجا اطاق کرده ای درویش؟تو قلعه ی اربابی؟
-ای آقا جل و پلاس فقیر فقط زیر سایه ی حق پهن می شود . همت مولا مسجدشان رو به راه است.سرد هم که بشود می روم قهوه خانه .و ساکت شد.چشمش را از من گرفت و به نهر دوخت و گفت:
-برای فقیر که خانه ی مدیر را آب و جارو نمی کنند.
پیدا بود که کافی نیست.

گفتم:-کنایه می زنی درویش؟من که دم از فقر نمی زنم.من جیره خور دولتم.خانه ی مدیر هم یک امشبه است.غافلگیرم کردند.
-پس کجا می مانی آقا معلم؟
-خیال دارم تو مدرسه بمانم.
-مدرسه شان قبرستان است .چرا نمی روی قلعه ی اربابی؟می خواهی درویشت به مباشر بگوید؟
-مباشر خودش تعارف کرد.اما صلاحم نیست.تو سر سفره ی زنده هایی ؛ بگذار من سر سفره ی مرده ها باشم.آخر فرهنگ یعنی تحویل مرده ها به زنده ها .
-آخر آقا معلم حرمت قبرستان...
حرفش را بریدم که:-اگر برای قبرستان حرمت قایل بودند مدرسه اش نمی کشدند . و بعد این جور حرف را برگرداندم:-بگو ببینم چه حسابی بین مباشر و مدیر هست؟من سر در نیاوردم.
درویش نگاهی به اکبر انداخت و گفت:
-به خون هم تشنه اند آقا معلم.این مدیر به قدرتی حق چشم دیدن هیچ کس را ندارد.
خواستم چیزی نگویم ، اما دیدم نمی شود.سوز سرد پاییزی افتاده بود و دنیا به قدری آرام بود و زمزمه ی نهر و نرمی صدای او ، که اصلا نمی شد گمان کرد که زشتی هم هست یا بدی.این بود که گفتم:
-مدیر هم یکی مثل همه ی ما.لابد نان غصه ها ی خودش را می خورد .
-نه ...و عتاب آمیز خطاب به اکبر افزود :
-پسر بلدی در دهنت را چفت کنی ؟من با این خاک برسرها به اندازه ی کافی حساب خرده دارم.
که اکبر سرش را انداخت پایین و دستش رفت به طرف نهر.و صدای شکافی در آب.و درویش دنبال کرد:
-مدیر فقط غصه ی نان بچه های بی بی را می خورد.درویش بخیل نیست . با مباشر هم از بچگی خرده حساب دارد...
و بعد برایم گفت که مالک ده پیرزنی است شوهر مرده که دو پسر دارد. یکی شان از وکلای سرشناس شهر که پس از جنگ ، یک بار هم نماینده ی مجلس شده . و دیگری محصلی است و در فرنگ است و گویا زن فرنگی گرفته .و مدیر مدرسه پادوهای آن هاست و شغلش را همان که وکیل است ، برایش درست کرده و مرا هم که معلم تازه باشم ، هم او برای مردسه ی ده دست و پا کرده...و بعد :
-لابد می دانی آقا معلم ، که مباشر بی بی را صیغه کرده ؟
-پس اسم مالک بی بی است.چه دل زنده هم هست.
-نگو آقا معلم ، نگو.درویش حقش را می گوید.صیغه ی محرمیت خوانده اند.
-پیداست.مرد خوش قواره ای را انتخاب کرده ، حتما خوش سلیقه است درویش.
-پس می خواستی جزغاله ای مثل درویشت را انتخاب کند؟
-بدت که نمی آمد؟
و خندیدیم.دیگر تاریک تاریک شده بود ، و برخاستیم.صدای نهر و زمزمه ی بیدها چنان رسا بود که انگار تاریکی بلندگویی است . خروسی در ده می خواندو تک بانگ گاوی درست بیخ گوش ما ، یک مرتبه تاریکی را انباشت.حتی رگبار سم الباقی گله را در پس کوچه های ده می شنیدی .همه چیز آرام بود ، و هرگز نمی شد گمان ببری که زیر این آرامش روستایی اضطرابی نهفته است.

۲

مدیر حسابی سور داده بود.خانه اش توی کوچه ی اصلی ده بود.اول دویدند سگ قلچماق شان را بستند که در تاریکی پارس می کرد.بعد ، از بغل خورجین ها و انبان های پر گذشتم ، و بعد پلکانی ، و بعد یک پنجدری .دور تا دور رختخواب ها تکیه به دیوار داده .پیچیده در چادر شب های ابریشمی.و روی طاقچه ها دو تا سماور زرد و سفید و چینی ها و گلاب پاش ها و تنگ ها ی گلو باری: و لیوان های سبز مارپیچ و شیرینی خوری های پایه بلند.به ورودم یک جماعت هفت ، هشت نفره برخاستند و صحبت شان را در باره ی تراکتور که نمی دانم کدام آباد ی، بریدند و دست به دست مرا بردند صدر مجلس؛ پهلوی پیرمردی که با دوش تکیه به عصایی داده بود. مباشر هنوز نیامده بود و مدیر یک یک حضار را معرفی کرد. پیرمرد پهلو دست یهم کار دیگرمان بود.عموی مدیر. با ریش سفید و قبای دهاتی و نیمچه قوزی بر پشت، چشم به خیره کنندگی توری چراغ دوخته.و انگار نه انگار کگه تازه واردی به مجلس رسیده . کدخدا سی چهل ساله ، مردی درست استخوان ، با لباس نیمه شهری ، و کاسکتی چلوی زانو ها .دو تا برادر مدیر هم بودند. یکی جوانکی هجچده نوزده ساله ف با زلف پاشنه نخواب و چشم رنگین ، که نرو بدلی چراغ طوری نمی گذاشت بشناسمش.دختری بود در لباس مردانه.و برادر دیگر ، جوانی بیست و چند ساله .با ریش سه چهار روزه و کت نپامی نیم دار.
تعارف ها که تمام شد همکار پیرمان درآمد که :

-خوب آقا جان !خوش آمدی.خوب کردی به زندگی ده رضایت دادی . آن زمانی که می گفتند «ده مرو ده مرد را احمق می کند.»
حالا دیگر گذشته .این ، مال زمان جوانی ما بود.حالا دیگر آقا جان برای احمق شدن لازم نیست آدم از شهر در بیاید...و جماعت مردد که بخندد یا نه.و پیرمرد نگاهی آمیخته به لبخند به من کرد و در قیافه ام جوابی را جست که نیافت بعد افزود:
-خوب آقا جان! از شهر چه خبر؟
-ایه،شکر.همین جورها ست که گفتید.احمق هم توش کم نیست.مال دهات هم سرازیر شده توش.
--خوب آقا جان!بگو ببینم حالا نان یک من چند است ؟
-دیگر کسی نان را کشیمنی نمی خرد.خیلی وقت است که نان دانه ای شده.
که جماعت هرررری خندید و هم کار پیرمان سرش را تکان داد و گفت :
-عجب!عجب!پس برکت رفته آقا جان.هیچ می دانی که من هنوز رنگ شهر را ندیده ام؟
مدیر گفت :-خوش به سعادت شما.تو شهر پیرمردها را متقاعد می کنند میرزا عمو.نقل آن یارو است که ...
میرزا عمو سر عصا را به شانه دیگرش تکیه داد و به تندی گفت :
-حالا دیگر کهنه شده دل آزار؟پسره ی بی چشم و رو!چشمت که افتاد به همکار تازه ، حالا برای من کرکری می خوانی؟ما که مکتب خانه داری می کردیم این را هم بلد بودیم که بچه ها ی مردم را روی همین زمین نگه داریم.اما تو بگو کدام یکی از این بچه های مدرسه ات تو ده بند می شود؟خدا عاقبت شان را به خیر کند آقا جان!و تازه اگر مکتب خانه ی من نبود و این همه جانی که پای بچه ها می کنم ، کدام پدرسوخته ای تو را می کرد مدیر مدرسه؟
مدیر گفت :-میرزا عمو چرا بهت برخورد ؟اوقاتت تلخ است که معلم به این خوبی برامان فرستاده اند ؟من غرضی نداشتم.می خواستم بگویم تو شهر برای امثال شما احترام قایلند.دیگر ازتان کار نمی خواهند.شما ، به این سن و سال ، براتان سخت است که هر رو زدرس بدهید. نقل آن یارو است که ....
کدخدا نقلش را برید که :-آره خان عمو ، غرضی نداشت .
-می دانستید که میرزا عمو هنوز ماشین سوار نشده ؟
این را برادر وسطی مدیر گفت .و پیرمرد در جوابش براق شد که :
-آره آقا جان!به خصوص از وقتی این پسره ی بی نماز ماشین خریده .با این باری قراضه اش.
که جماعت خندید و من به صرافت افتادم که «پس با ماشین این بابا اومدی ده !لابد دستش به دهنشم می رسه ، که شوفر نیگه می داره . اینم که عموش . ظس مدیر واسه ی خودش دار و دسته ای داره.»و برادر مدیر داشت می گفت :...اگر همین قراضه نبود تا حالا چغندر همه تان گندیده بود.»
و مدیر گفت :-نمازش را می خواند میرزا عمو ، من شاهدم .
پیرمرد گفت:-شهادت تو به درد بابات هم نخورد .خدا باید شاهد باشد آقا جان.و عصا را از این شانه به آن شانه کرد و بعد خیره نگاهی کرد به برادر مدیر ؛و به لهجه ی محلی جمله ی کوتاهی گفت که جمع به شدت خندید و من چیزی نفهمیدم.و هنوز دنباله ی خنده نخوابیده بود که چای آوردند. و میرزا برنداشت . در استکان ها شستی لب طلایی ؛ و نعلبکی هایی با عکس زنی در میان.یکی دو دقیقه سکوت شد که در آن چای ها را سرکشطدند و بعد چپق سربنه ها آتش شد و سیگار کدخدا. و دود توتون که بالای چراغ تنوره بست ؛بلند و خطاب به هیچ کس گفتم :
-مثل این که صحبت از تراکتوری چیزی بود؟...
سربنه ای که چپق را آتش کرده بود ؛به جمله داداش به دست بغل دستی گفت:
-بله قربان!یک فرسخی ما یم آبادی هست به اسم امیرآباد.سمت نسا.اربابی است قربان . مالک رفته فصل خرمن تمام نشده تراکتور آورده .که هم زمین خودشان را شخم می کند قربان ، هم به دیگران اجاره می دهد.ساعتی دوازده تومن . درست که کارشان خیلی پیش است قربان ، و هنوز باران اول نیفتاده کار شخم امیرآباد دارد سر می آید ؛ اما عیب کار این جا است قربان که کتراکتور مرز و سامان نمی شناسد .شوفرش هم که غرطبه است قربان . وقتی این طور شد تکلیف روشن است .مرز و سامان مردم به هم مبی خورد قربان . و دعوا می شود . دیروز اهل محل ریخته اند تراکتور را وسط مرزعه درب و داغان کرده اند قربان ...و دنباله ی کلامش در حمله ی سرقه قطع شد.سربنه ی دوم چپق را خالی کرد توی زیرسیگاری و افزود :
-شوفره هم حالش خوب نیست . چوب تو گرده اش خورده و زمین گیرش کرده .
و کدخدا افزود :-بدبختی است دیگر. الان یک دسته ژاندارم آن جا است . باید ده دوازده نفر بروند حبس.وقتی کدخدا بی عرضه بود این جور می شود دیگر.
مدیر ، شرق ، دستی روی زانویش زد و گفت:-این ها همه اش نقل بی سوادی است . وحشی ها هنوز مدرسه ندارند . هفت تا از بچه های اعیان شان می آیند مدرسه ی ما.از این همه راه ؛ و تو بر بیابان.نقل آن یارو است که سر سفره اش نان نبود می فرستاد دنبال پیاز.

سربنه ی سوم چپق را از بغل دستی گرفت و گفت:-پدرآمرزیده تو که سواد داری و مدیر مدرسه هم هستی ، اگر گاو همسایه افتاد تو یوجه ات چه کار می کنی؟
-هیچ چی، می زنمش.هی می کنمش تا برود بیرون . دیگر دعوا ندارد.
-خوب پدرآمرزیده!آنها هم همین کار را کرده اند دیگر.رفته اند بیرونش کنند.هی ها کرده اند ، هوار زده اند ؛ اما چه فایده ؟
گاو که نبوده پدرآمرزیده !جاندار که نبوده تا زبان آدم سرش بشود . تراکتور بوده و زبان نفهم.شوفرش هم که غریبه بود ه.نوکر روزی ده پانزده تومن مزدی که می گیرد ،؛ و لابد کله شقی هم کرده .خوب دعوا شده دیگر ،؛ پدرآمرزیده !تو دعوا هم که حلوا پخش نمی کنند.این چیزها برای ما مثل روز روشن است . تو آقای مدیر الف را می شناسی ، ماهم دردسر آب و ملک را ، ملا هم قرآن را .مگر نه میرزا عمو؟
حسابی حرف زد.از آن ها بود که توی شهرها به درد دلالی می خوردند یا پادوی انتخابات.مناسب هر مطلبی بلد بود دستش را چه جور تکان بدهد و کجای کلام را بکشد و کجا تند بگذرد.حرفش که تمام شد ف چپق خالی را داد به دست سربنه ی وسطی که سرش را برای حرف های دو هم کار دیگرش تکان میداد و چیزی زیر لب می گفت.برادر کوچک مدیر در تمام این مدت ساکت بود و سرش پایین افتاده ، مدام با گل قالی بازی می کرد. انگار که ما همه خواستگارهای اوییم .اما هم کار پیرمان یک بار دیگردوشش را از سر عصا برداشت و همان طور که چشم به پنبه ی گر گرفته ی توری چراغ دوخته بود ، شمرده و خطبه وار گفت:
-سواد کدام است آقاجان!آخرالزمان شده دیگر .این هم علاماتش .تا وقتی این ماشین ها روی زمین می رفتند و با مخلوق زیر زمین کاری نداشتند ، خوب ، یک حرفی بود آقا جان!یک چیزی بود . اما امان از وقتی که نیش شان را به زمین بند کند !باور کنید آقا جان!مگر چرا سر قو م عاد و ثمود بلا نازل شد؟هان؟این که دیگر گفته ی قرآن است آقا جان!آن قدر فسق و فجور کردند که مخلوق زیر زمین هم از دست شان به غذاب آمد.آن قدر بچه های ولدالزنا تو زمین دفتن کردند که نفرین شان کرد.آن وقت یک تکان آقاجان ؛، و دیگر سنگ روی سنگ بند نشد.حالا داستان ماست .خدا نیآورد آن روزی را که مخلوق زیر زیمن از دست این ماشین ها آتشی به عذاب بیایند !زبانم لال آقا جان!
و حرفش تمام شد، چنان خودش را روی نوک عصایش انداخت که در دل گفت «الان دوشش سولاخ می شه»در این مدت برادر وسطی مدیر ته مانده ی چایش را سرکشید و گفت:
-اگر من جای مالک امیرآباد بودم ، یک امساله زمین همه شان را مجانی شخم می زدم . مال همه ی اهل آبادی را . کار را ه دارد .اول دانه بپاش ، بعد کمین کن.آن وقت ای« جور اختلافات اصلا پیش نمی آمد.وقتی من دارم و همسای| ام ندارد که ساعتی ده دوازده تومن مزد تراکتور بدهد ، البته که حسودش اش می شود .هزاری هم که شوفرش مرز وسامان اهل محل را بشناسد ، فرقی نمی کند .حرف در ای« است که چرا تو داری و من ندارم.چرا راه دور بروی» ؟همین باری قراضه ی من ، به قول میرزا عمو ، از روزی که خریدمش مردم دارند چشم و چارم را در می آورند . مرتب ماهی یک گوسفند قربانی می کنم ، مگر نه خان داداش؟
-بگو ببینم پدرآمرزیده !چغندر کدام یکی از اهل آبادی را مجانی بردی کارخانه؟
-چرا بابا، ای والله!مال مرا که برد.مال بیش تر قوم و خیش ها را برد.برادر ی به جا ، اما حقش را باید گفت.
این مدیر در جواب سربنه ی سوم گفت که براق شده بود و زل زل برادرش را می پایید. و همین جا ی بحث بودی» که سگ پارسی کرد و صدای در بلند شد.و بعد گرپ...و سگ خاموش شد.و بعد تارق و تورق کفش ها ی نعل دار .و مباشر وارد شد . با همان دونفر که عصر بساط سفر مرا به دوش کشیده بودند.غیر از میرزا عمو همه بلند شدیم و مباشر آمد طرف چپ من نشست و همراهانش همان دم در وا رفتند. با زچای آوردند و چپق های دیگر آتش شد و مدیربرخاست و چمدان دسته دار رادیو را پیچیده در کیسه ای سفید ، آورد و جلوی مباشر گذاست.باتری رادیو یک قوطی مقوایی یک وجبی بد ، با سی چهل تایی قوه های کوچک که در آن چیده شده بود ، و سیم کشی کرده و سرش به یک ورقه ی نایلون پوشطده ، و همه یبساط با کمربند مردانه ای روی سر رادیو بسته بودد.و هم چو که مباشر دستش به پیچ رادیو رسید ، صدایش درآمد.چند لحظه ای اعلان روغن نباتی بود و صابون و ساعت مچی و خمیردندان و بیسکویت ، و بعد صدای مارش درامد و بعد اخبار ، داخله و خارجه.از بمب اتم گفت و از جایزه بردن سگ دوک آو فلان در «کاپری»، و بعد از نی که در سنگاپور به تماشای یک فیلم چینی آن قدر خندید تا مرده ؛ و بعد از جلسه ی هیات دولت و تصمیم به ترمیم کابینه و بعد از تعرفه ی گمرکی ماشین های کشاورزی و بعد از اعلامیه ی دولت خطاب به عشایر جنوب که «دیگر دوران هرج و مرج گذشته...»والخ.و بعد از اخبار زلزله و جمع آوری اعانه برای زلزله زدگان و بعد از ورود رییس جمهور فلان مملکت و بعد از برندگان بلیت های بخت آزمایی...که مباشر پیچش را بست .و موضوع صحبت مجلس را ازم پرسیأ.در دو سه جمله برایش گفتم.خندان دستی به صورتش کشید و پرسید:

-می دانید، ده است دیگر.نظر شما چیست؟
-من شهری ام.زیاد وارد این امور نیستم.اما فکر می کنم اگر شوفرشان محلی بود ، این دعوا را نمی افتاد.مثلا همین اخوی آقای مدیر ، که اسم شریف شان را نمی دانم .پیشنهاد خوبی هم پیش پای شما می کرد...کدخدا حرفم را برید که :
-ده بدبختی همین جا است دیگر. توی آبادی شان یک راننده هم ندارند.
سربنه ی اولی چپق را رد کرد به بغل دستی اش و گفت:
-نخیر قربان !مساله را باید حل کرد قربان!رادیو می گفت که کارخانه ساعتی ، نه قربان، دقیقه ای یک تراکتور بیرون می دهد .اما گاو سالی یکی می زاید.همین است قربان که تاپاله اش هم عزیز است.اگر قرار باشد جای گاو ، دهات پر بشود از تراکتور...
برادرد وسطی مدیر ، قش قش خندید و رو به من گفت:-من شاگرد شما عین الله.و بعد رو بکرد به سربنه و گفت :-خیال کرده ای همه ی آن تراکتور ها می آید این جا؟که تو حالا وحشت ورزوها برت داشته؟سرتاسر ای« مملکت همه اش دوهزار تا تراکتور هم نیست . اصلا مگر خیال می کنی ما چندتا ده داریم ؟هان خان داداش؟
مدیر گفت:-نمی دانم . باید صدهزارتا باشد.
گفتم:-نه .آمار سال ۳۵ می گوید پنجاه و دوسه هزارتا.
برادر مدیر گفت:-بفرما.پنجاه هزار تا آبادی و همه اش دو هزار تا تراکتور.همی« است که تراکتور انگشت نماست.و هرکه هم که دارد همین طور است . انگشت نما هم که شدی مردم بهت حسادت می کنند. این است که من می گویم یک امساله باید زمی« همه را مجانی شخم می کردند. مباشر گفت :-می دانیأ . عین الله خان درست می گوید . اما مزدش را از کجا بیاوردند ؟نفت سیآهش را که می دهد؟می دانیأ . این روزها کسی به فکر کسی نیست ، اگر عیب و علتی کرد و یدک می خواست چه ؟
عین الله گفت:-معلوم است ، خان .بزرگانی کردن خرج دارد.من با ای« کامیون چه قدر چغندر مجانی برده باشم خوب است؟
سربنه ی سوم گفت:-پدر آمرزیده!تو هم که همین جوری پسه ی کامیونت را می زنی تو سر ما.
سربنه ی اول گفت :-ما نفهمیدی» قربان ، عاقبت تکلیف ورزوها چه می شود؟
برادر مدیر گفت:-ای« که عزا ندارد بابا!ورزوها را می فروشیم قسط تراکتور می دهیم . و فقط ماده گاو نگه می داریم.اگر کار مزرعه ماشینی بشود تو هر دهی فقط پنج تا ، نه ، دو تا ورزو برای تخم کشی کافی است. باقی شان را می کشیم و می خوریم.الان سرتاسر سال تو این ده ، بیست تا گاو هم خورده نمی شود.این است که مردم مریض اند.
میرزا عمو گفت چه می گویی پسرجان؟!مردان خدا حیوانی نمی خورند .آدمی زاده آه است و دم.نه قبرستان مخلوق خدا.برو اعتقادت را درست کن پسر.این حرف های رادیو و روزنامه را تو دیگر نزن.
سربنه ی اول گفت:-همچه معلوم است قربان که آقای مدیر هوس تراکتور خریدن کرده . تقصیر از مباشر است که رفت دنبال آسیاب آتشی.حالا قربان باید برویم ورزوهامان را بکشیم و مزد تراکتور بدهیم.
و برادر مدیر گفت:-می بینی خان داداش؟همان است که من گفتم .مساله در این است که چرا تو داری من ندارم.چشم و چار آدم را در می آورند.
و مدیر برای ای« که حرف را برگردانده باشد رو کرد به من و گفت :
-شما شهر که بودید آقا را ندیدید؟
خواستم بپرسم آقا که باشند؟که یاد گفته ی درویش افتادم و گفتم :
-بله !ذکر خیرشان بود . اما من خدمت شان نرسیدم.
-می دانید که ایشان به فرهنگ خیلی علاقه دارند ، تو وزارت خانه هم درس دارند. زمان تحصیل ، هم کلاس وزیر فرهنگ بوده اند.
گفتم :-لابد این جا خدمت شان می رسیم، حیف شد.
بعد برای مباشر قلیان آوردند .و مدیر برخاست و رفت بیرون.آتش سرقلیان از هیزم مو بود ، با ساقه ها ی باریک و سیاه.مباشر قلیانش را به زحمت دودی کرد و زیر لب طوری که فقط من بشنوم ، گفت:
-می دانید، یارو عیبی نکرده .اگر رضایت بدهد خسارت تراکتور آن قدر ها نیست. می دانید !دهاتی جماعت چه می فهمد تراکتور از کجا عیب می کند ؟چماق هایشان را کشیده اند به هوای در و پیکرش می دانید ، فقط یک خرده قرش کرده اند ....و بعد سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت :
-می دانید!برای این که مدیر خیال برش ندارد من تعارفی نکردم ، و گرنه می دانید !تو قلعه ی اربابی جا مناسب تر است . عصری با بی بی صحبت کردم . اتاق سر دروازه را براتان خالی کنند.
-ممنون .فکر می کنم تو مدرسه به بچه ها نزدیک ترم.بعد هم هرجای ده که باشم زیر سایه ی بی بی ام.

و همین وقت بود که سفره آوردند.آن دو نفر همراه مباشر که تا کنون دم در کز کرده بودند ، برخاستند.برادر کوچک مدیر هم کمک می کرد.و سفره را گستردند .نان های لواش دورتا دور ، پنیر خیکی و مربای انجیر و کاسه های دوغ قرینه ی هم ، و جلوی هر کسی ، در پیاله ا ی چینی ، آب گوشت ، و یک ظرف بزرگ خوراک مرغ جلوی روی میرزا عمو و من و مباشر ، و برنج وسط سفره در یک سینی بزرگ برنجی ، و کاسه های چینی خورش آلو در اطرافش.سفره ای عین باغچه ای ، و پر از گل های خوراکی.دو سه نفر بسم الله گفتند و میرزا عمو دعایی خواند و بعد ی: تکه نان را برداشت و بویید و آهسته گفت :
-ای برکت خدا!من چه قدر تو را دوست دارم !و بعد نان را گذاشت زمین و برای خودش برنج کشید و ساکت شروع کردیم به خوردن .چنان جدی و سر به کار خود فرو برده که انگار جلسه ی امتحان است . یا سر صف نماز جمو اعت نشسته ایم.

۳

و از فردا صبح کار مدرسه .وضع کارم بد نیست.شش روز صبح ها ، هجده ساعت در هفته .بچه های چهارم و پنجم عصرها می روند کم ک پدرها به علف چینی یا شخم یا کار در باغستان.سرشاخه های زیادی را حالا می زنند ، قبل از آمدن سرما.شاگردهای دو کلاسم یکی هشت ، یکی ده نفر.در یک کلاس ، و همه پسر .دخترها از سوم بالاتر نمی آیند ، تازه به ندرت . لابد پشت بندش را توی خانه می گیرند. یآ پیش زن میرزا عمو که هنوز ته بساطی ا ز یک مکتب خانه ی دخترانه را اداره می کند.و اصلا دخترها روی هم هفده تا هستند.در مدرسه ای که همه اش پنجاه و نه تا شاگرد دارد .و اکبر مبصر کلاس است.زیاد باهوش نیست اما کاری است ، و غیرتی.و هم مسئولیت می فهمد. یعنی چون درشت ترین هیکل کلاس را دارد؟ شاید هم چون پدرش مرده و بزرگ ترین فرزند خانواده است.
همان روز اول درس ، سوم را تعطیل کردم که بچه ها برویم اتاق مرا درست کنیم .و رفتیم.مادر اکبر هم آمده بود . با یک دسته موی سیاه توی پیشانی ، و یک پاچین ریش ریش ، و یک سکه ی نقره به سینه ی چپ کلیجه اش آویزان. و پستان هایی هنوز برجسته .بیست و شش سال بیشتر نداشت ، یا نمی نمود.فکر کردم اول جوونی و بیوگی!صورتش چنان قرمز بود که انگار الان از پای تنور برخاسته ، و مژه هایش بفهمی نفهمی سوخته.اما چشم هایش به قدرش درشت ، که اگر دماغش خوره هم داشت ، نمی دیدی.با یک دست لباس شهری و مختصری بزک ، یکی از زن ها قرتی بود گوشه ی یک مجلس حسابی...اما او دیگر چرا آمده بود ؟همین را از اکبر پرسیدم.گفت:
-آقای مدیر گفت ، آقا!
و دسته جمعی رفتیم سراغ اتاق.نیم ساعته خالی اش کردیم.و ورفتیم ، یعنی اکبر روفت.و مادرش اندود را در لاوک چوبی بزرگی آب انداخت ، دوغ مانندی .که اول بچه ها با آن شروع کردند به کثافت کاری .که دیدم فایده ندارد .حالا دیگر بچه ها زیادی بودند. یعنی همین قدر کاردستی بسشان بود.این بود که مرخص شان کردم و خودم جاروی فراشی را برداشتم و مشغول شدم.زنک ایستاده بود و تماشا می کرد.داد می زد که خجالت می کشد دخالت کند.یک طرف اتاق که اندود شد ، دیدم بازوهایم درد گرفته .آمدم پایین .زنک درآمد که :
-این کار زن هاست آقا!اصلا رفت و روب مدرسه با من است.
-یعنی تو ...پس فراش مدرسه هم هستی؟
بی این که جوابی بدهد.جارو را توی لاوک برداشت و رفت روی نیمکت و با شلختگی تمام ، و بعد پایین آمد.لاوک را برداشت و گذاشت روی نیمکت و از نو.و حالا من تماشا می کردم.دامن پیراهن نیم تنه اش با هر حرکت دست می رفت بالا، و پهلو و تیره ی پشتش نمایان می شد ، گاهی از راست و گاهی از چپ.که دور زدم و حالا تا بالای نافش را هم می دیدم ف گود نشسته و سفید.پرسیدم:
-چرا شوهر نمی کنی؟
همان طور که طاق را می اندود گفت:
-هنوز سال آن خدابیامرز نگذشته ...و پس از لحظه ای:-این توله سگ ها بدجوری پاگیرند.
دو تا از بچه هایش توی اتاق می پلکیدند.آب نباتی به دست هرکدام شان دادم و پرسیدم:
-چند تا بچه داری؟
گفت :-غیر از غلام تان اکبر، یک دختر هم دارم.این دو تا توله سگ هم که هستند.
یکی شان سه چهارساله بود و دیگری کون خیزه می کرد.یک آب نبات دیگر به بزرگ تره دادم که کوچک تره را بغل کرد و فرستادم شان دنبال نخود سیاه.و پرسیدم:
-شوهرت چش شد که مرد؟

-خدا عالم است آقا!شب درد کرد ، صبح مرد.گفتند تناسش اوسیده.
-اوسیده؟یعنی چه؟
یک لحظه ایستاد و نگاهی به من کرد و لبخندی، و بعد گفت:
-چه می دانم .یعنی افتاده.پاره شده...و دوباره شروع کرد.که رفتم جلو، و دست از روی تیره ی پشتش رفت بالا.و بعد گشت، تازیر بغلش که تر بود.که مرتبه ایستاد و :
-آقا گناه دارد. جواب آن خدا بیامرز را که می دهد؟
که دست دیگرم از نافش رفت بالا، تا آن بالاها.بر گرمای خیس گذگاه میان دو پستان .که خودش را کشید عقب.جوری که بادست دیگر از پشت نگرفته بودمش ، افتاده بود.گفتم:
-جواب آن مرحوم با من ، نان این یتیمچه ها را که می دهد؟
-برادر شوهرم آقا!خدا سایه اش را از سرمان کم نکند .ده نکنید آقا ...
و تقلای دیگر .که من رها نکردم ، به جایش گفتم:
-خیال می کنی تو این ده کسی نانخور زیادی می خواهد؟یعنی کدخدا می آید تو را بگیرد؟
-روزی رسان خداست آقا!ده ول کنید .اگر بفهمند بد می شود.که رها کردم .نگاهی با تعجب به لاوک انداخت و بعد دستی به ناف خودش کشید که خط حاملی خامه ای رنگ ، از اندود روی شکمش ماند.و گفت:
-این کارها عیب است آقا!چه کارها بلدید شما شهری ها.
-تا تو باشی جلوی یک شهری این جوری لباس نپوشی.
نگاهی به لوند ی کرد و گفت :-مرسوم ما همین است آقا !دهاتی ها که چشم عیب نیستند.
از حاضر جوابی اش خوشم آمد .یعنی که اثر رفت و آمد به مدرسه ؟
به هر صورتی برای آن روز بس بود .آمدم بیرون اکبر را صدا کردم که او هم کمکی بکند، تاظهر اتاق را اندودند.بعد قرار مداری با مادر اکبر که نان و ماست و... هر روزم را برساند.سه تومن گذاشتم کف دستش و گفتم:
-بس است؟
با چشم حرف می زدند که کم است.سکوت را شکستم و رو به هردوی آن ها گفتم:
-بیش تر از این از پیشم نمی رود.بعدش هم کارم که یکی دو روز نیست...
که سرهای هردوشان افتاد پایین و گفتم:
-...به شرط ای« که شیرت ترش نشود.اتاق هم روزی یک دفعه جارو بشود.و آهسته افزودم :
-برای بچه گوشت بیشتر بخر.
و وقتی رفتند روی تخت سفری دراز کشیدم.و به فکر فرو رفتم ؛ چرا هیچ مقاومتی نکرد.پیدا بود که ده روز دیگر آب مان در یک جوی خواهد رفت.شنیده بودم که در کناره ی خلیج ، زن را به صد تومن می فروشند یا در اطراف زابل با غریبه ها ، زن ها دامن را می کشند روی صورتشان که آسمان نبیند ؛ و هرجای دیگر و رسمی دیگر.اما این جا تازه وارد بودم و هنوز ادب محل را نمی شناختم.
و دراز کشیده بر تخت ، هنوز خستگی بازوهایم را در می کردم که اکبر ، با سفره ای نان و پنیری و سرشیری رسید.که ناهار خوردم و بلند شدم تا بساط ریش تراشی و دندان شویی و این خرده ریزها را مرتب کنم . که «اهه»...نصف قوطی کرم بعد از ریش تراشی خالی بود!...اولین چیزی از بساط تو آدم شهری که به درد دهاتی جماعت می خورد!مثلا آمده ای بچه هاشان را درس بدهی.و این اولین درس!که چگونه خودتان را بزک کنید!...حتما همان روز صبح که در خانه ی مدیر ریش دو روزه را می تراشیدم و بساطم یک دوساعتی باز ماند ، یکی کش رفت ...یعنی که؟کدامشان؟از خودش گذشته .پیدا بود که ریشش را ماشین می کند.از زنش هم که...گرچه ندیدمش؛ ولی نه .کار یکی از بچه هاست.
اما کدامشان؛ و فکرم رفت دنبال دخترک دوازده سیزده ساله ای که پیراهن بلند شهری داشت ، سرش باز بود و پستان هایش داشت می رسید ، و بعد از نماز صبح قرائت قرآنش را پیش باباش درست می کرد ، ...اما شاید او هم نبود.
خواستم مقصر دیگری پیدا کنم که دیدم فایده ندارد.مقصر خود من بود م که چنین چیزی در بساط داشتم.«اگه زن بودی و کیف دستی ات پر بود از پودر و ماتیک ، اونوخت چی؟»اما تماشا داره وقتی زن ها بیان به معلمی دهات.و یک دفعه به کلم زد که اصلا چرا ریش بتراشی؟«واسه کی چسان فسان کنی ؟اونم تو این ده؟واسه ی مادر اکبر؟با اون جوونی پای تنور سوخته اش؟ او که داد می زد به هر چیزی از یه مرد راضیه.»تصمیم گرفتم ریشم را رها کنم.اصلا همه ی این کارها یعنی چه ؟یعنی تمدن ؟یا ادای فرنگی؟یا وسیله ی تشخص از دهاتی؟...که دیدم هر روزه چه حرکات احمقانه ای که نمی کنیم.بله!راحت ، همه ی این قرتی بازی ها باشد برای شهر.
و با این تصمیم آمدم بیرون تا در مزارع اطراف ده با بوی پاییز دماغم را از گرد و غبار خانه تکانی بشویم.

دلتنگی ، عصر یک روز از هفته ی چهارم شروع شد .دراز کشیده بر تخت سفری ، داشتم کتابی ورق می زدم و به مزقان رادیو گوش می دادم که آمد . به این احساس عادت داشتم ، اما جاهای دیگر هم کارهای هم سن و سال بودند و یک جوری با تنهایی کنار می آمدیم.درد دلی ، پخت و پزی ، یعنی کوفته ای که آش می شد.یا آشی که شفته ، یا دعوایی یا شطرنجی.و بیش تر بازی با ورق.یا عرق خوری های خرکی از سر بطری ؛ و میان سوز بیابان و سرمظهر قنات ، یآ پشت دیوار خرابه ای ، یا دختری را پس و پناهی گیر آوردن و لمسی از نوک پستان تازه برآمده ای ، یا تخمین کپل ها...و همین جورها.اما این جا چه کنم ؟با این مدیر که یک سر دارد و هزار سودا و هنوز چیزی به مکتب داری نیست ؟یا با این هم کار پیرمافنگی با اعتقادات کلثوم ننه ای اش؟...زندگی شبانه روزی دانشسرا امثال مرا جوری بار آورده که در محیطی ناآشنا با حرف و سخن های خودمان مرغ سرکنده را می مانیم.می خواهیم همه جا زندگی را به الگوی شبانه روزی درآوریم.هم خواب و خوراک بودن ، کفش و لباس هم دیگر را عوضی پوشیدن ، و دم به دم جلوی هم دیگر لخت شدن و از این خل بازی ها...اما این جا ؟ بدی اش این است که هنوز نمی فهمم چه خبر است . اگر می فهمیدم با زحرفی بود.روابط مدیر و مباشر و بگو مگوشان و این نیمچه دسته بندی که دارند ، و من هنوز نرسیده علم و کتلش را دیده ام...

اگر حوصله اش را داشتم هر کدام موضوعی بود پرکنند ه ییک سال تنهایی.ولی به من چه؟گور پدرشان هم کرده . نه آبی دارم ، نه ملکی ؛ و نه اصلا از زمین نان می خوردم .تا ابد هم که نمی خواهم بمانم . تازه مگر می گذارند ؟یک معلم سیار ؛ عین پدرم.از این ده به آن ده .و همین بهتر که هنوز غریبه ام.اما نمی شود با این دهاتی ها کنار آمد.حتی با سگ هاشان.هفته ی پیش نزدیک بود یکی شان گردنم را بشکند، به جای این که پاچه ام را بگیرد .بی حیا!

نزدیکی های غروب بود.داشتم از بیابانگردی می آمدم.که از بالای دیوار بلند اولین خانه شروع کرد به مهمان نوازی.هارت و پورت، و چه صدایی!عین صدای گاو که با ضرب کوتاه تنظیم شده باشد.و هم صدایی فوری دسته ی سگ های ناپیدا که وحشتم گرفت. همان طور که نزدیک می شدم صدا کلفت تر می شد و کوتاه تر ، وچاک دهان دریده تر و دندان ها نمایان تر و دم افراشته و پوزه به پنجه ها چسبیده و به حالت خیز.تا آخر که غیر از سفیدی حلقه ی دندان ها و سرخی چاله ی دهان ، هیچ چیزش ، پیدا نبود ، حتی چشم ها ، حتی چشم ها ، حتی دم لابد افراشته اش.باور نمی کردم عرضه ی این را داشتهب اشد که از سر چنان بام بلند بیپرد . حسابی گنده بود .یک سگ گله.این بود که با همان قدم های سابق ، راهم را دنبال کردم . به زحمت پای دیوار رسیده بودم که در زمینه ی هارت و هورت مقطع و خرخر مدام سگ ، لب بام خش خشی صدا کرد ، که جستم .اگر یک آن دیر کرده بودم گردنم زیر بار سنگینی خشمش شکسته بود . هنوز پشتم به دیوار نرسیأه بود که سگ خورد زمی« . گورپ!یک متر آن طرف تر.در دسترس من هیچ سنگ و کلوخی نبود .به کله ام زد که پشت به دیوار می دهم و با نوک پوتین می رانمش .که نصرالله رسید.نفس زنان و فحش برلب و سگ جست.دم لای پای و سربه زیر. و تپید توی راه آبی که زیر دیوار مقابل بود.

-چرا چوب به دست نمی گیرید؟

تا نصرالله خرش را صدا کند که عقب مانده بود ، پیشانی ام را با آستین پاک کردم و گفتم :

-مگر همه اش چند تا سگ دارید؟دو روز دیگر با همه شان آشنام.و دردل افزودم «و حتی منم بوی ده گرفتم.»

-نه لازم است.خیلی بی حیاند.

و داشت می رفت که پرسیدم:-گنج در چه حال است؟

جوابی نداد.لبخندی زد و رفت دنبال خرش که کود بار داشت.پشتم را تکاندم و نگاهی به سربام کردم و یخ کرده را ه افتادم .نصرالله را همان عصری شناخته بودم.میانه سال بود و میانه قد.با دست های بزرگ و مچ باریک و حلقه ی آفتاب سوختگی روی پیشانی و ته گردن .و چشم های ریز و گود ، یک دهاتی کامل.

پایین ده در حدود آخر مزارع تپه ای بود و کسی پایش می پلکید و دو تا خر می چریدند.نزدیک شده بودم و سلام و علیکی، و او یک گوشه ی تپه را سوراخ کرده بود و از دالان نامرتب و کوتاهی در شکم تپه زده بود ، خاک سبز پوکی را بیرون می کشید و سرند می کرد.خرده استخوان و تیله شکسته ها را می گرفت و کود را دسته می کرد تا بار کند.و بعد پرسیده بوبدم دنبال گنج می گردد؟و او گفته بود :-همین خاک پوکش برای ما گنج است ، باقیش مال آنهایی که گنج نامه دارند.

و بعد گفته بود که هریک بارکود را عوض دو تا نان سرمزرعه ی این و آن خالی می کند.و بعد بهش خدا قوتی گفته بودم و رفته بودم و آخرین کوشش برای رستن را در تن بی رطوبت ساقه ی زرد تیغ ها و شیرانگن ها و اسفندانه ها معاینه کرده بودم که سمج ترین بته های صحرایی اند.و بعد از تپه رفته بودم بالا و غربتم را میان تیله شکسته هایی جسته بودم که از خاک نیش زده بود.و بعد در جست و جوی نقش و

نگاری از ظرفی که روزگاری در آن لقمه ی محبتی از ای« خانه به آن خانه می رفته ، تیله های لعاب دار را سرهم کرده بودم . و بعد به زمان هایی اندیشده بود م که آبادی جای این تپه بوده.اما نه مدرسه ای داشته و نه معلمی برایش می آمده .و بعد لابد سر راه ایلغاری کن فیکون شده یا به زلزله ای فروریخته یا وبا همه شان را درو کرده یا قنات خشک شده و گریخته اند یا دعوای شیعه و سنی یا حیدری و نعمتی خسته شان کرده و کوچ شان داده...و بعد به کله ام زد که مخفیانه بروم و یکی دو تا گمانه بزنم و آمدیم بخت یاری کرد و گنجی از دم کلنگ درآمد.یا خبری از تمدن گذشته ای .و بعد خنده ام گرفته بود که این نصرالله چه به راحتی ماده ی خام همه ی باستان شناسی ها و شرق شناسی ها را پای گندم و یونجه این و آن می پاشد و از آن دکان «لوور»و «ارمیتاژ»و«بریتیش موزیوم»را انباشته و همه ی بحث ها و کتاب ها و دانشگاههای عالم را نان می دهد.

نشخوار قضایای هفته ی پیش به این جا کشیده بود که نمی دانم چرا یک مرتبه یاد درویش افتادم ، و از جا جستم.شلواری به پا و کتی به دوش، و زدم بیرون.وقتی کتاب ورق می زدم و خستگی سگ دوی های صبح را در می کردم ، مدرسه تعطیل شده بود و حالا صوت و کور بود .از نو ، درست خود قبرستان ، استحاله ی متناوب روزانه.از مدرسه به قبرستان و به عکس.اما پیرزنی با پاچین دراز و سیاه ، فرت و فرت جارو می کرد.مثلا حیاط را.و اصلا محلم نگذاشت.اول خیال کردم ، لابد هنوز آقا معلم تازه را نمی شناسد.ولی یک مرتبه به صرافت افتادم که باید نذر داشته باشد.اطراف ساوه دیده بودم که پیرزن ها چنین نذری می کنند.در دل از او پرسیدم:

-پیرزن از خضر چه می خواهی؟عمر نوح؟و توی این ده کوره؟

و آمد م بیرون.هنوز نی دانستم مسجد کدام طرف است.ولی وسط یک شهر گل و گشاد که گیر نکرده بود م با مزاحمت تاکسی ها و انگ اسم و رسم کوچه ها و رانهمایی پاسبان ها و بی محلی مردم...این جا دهی بود با یک کوچه ی اصلی ف لب جو ، و سه چهار تا کوچه ی فرعی و ده تایی پس کوچه.و می دانستم که اگر آب بخوری فورا همه با خبر می شوند.«نکنه قضیه ی زنیکه به این زودی پخش شده باشه؟»که یکی سلام کرد.و با هن و تلپ.که خیالم راحت شد.نشانی مسجد را از او پرسیدم.افتاد دنبالم تا راهنمایی کند.جوانکی بود کوسه و مردنی و ادای پیرمردها را در می آورد.لباس دوخته یبازار شهر به بر داشت و شاپوی حصیری به سر ، و قوز کرده راه می رفت و تسبیح سیاه صددانه به دست داشت.

پرسیدم :-اسم شریف آقا؟

اسمش فضل الله بود .مدیر هم رحمت الله بود.و برادرش عین الله.و آن که گنج تپه را به صورت کود می فروخت نصرالله.جاهای دیگر با کمندعلی و غیب علی و بمان علی و قبله علی آشنایی داشتم.یا با خداداد و خدامراد.یا با رجب و رمضان .و همین جور...اما به هر صورت آن جاها دهات بزرگی بود با این جور اسم ها .اما این جا!ده به این کوچکی و چنین پر از صفات و نعمات الهی؟!که خنده ام گرفت یارو خیال کرد به او خندیدم یا به اسمش که شروع کرد به تسبیح انداختن یعنی که دمق شد.ناچار قضیه ای ساختم که رفیقی داشتم هم اسم او که چه قد رشوخ بود و چه لوده...و داشتم سوار قصه ام می شدم که فضل الله نه گذاشت و نه برداشت و در گوشم گفت:

-شما تو بساط تون قرص کمر ندارید؟

-بله؟

این را که گفتم تازه فهمیدم واقعا چه می خواهد.عجیب وبد .کرم صورت ، تراکتور ، تیغ خود تراش و حالا قرص کمر.نباید بی ارتباط باشند.به خصوص با آقای معلم تازه رسیده از شهر که رادیو می گوید بهشت شده.خواستم شارت و شورت کنم و ادای کلاس در بیاورم .دیدم چرا؟شاید می خواهد تفریح کند.«تو هم تفریح کن.»و گفتم:

-مگر اوضاع پایین تنه ات خراب است؟

تسبیحش را به سرعت برگرداند و صورتش به خنده وا رفت و گفت:

-لطفا ببینید دهن ما بو نمی دهد؟

و صورتش را جلو آورد و دهانش را باز کرد.دندان هایش سالم بود و نفسش بوی کشمش می داد.همین را بهش گفتم.گفت:

-راستش این خانم سرهنگ رس مارا کشید، آهک مان کرد.همه اش هم می گفت دهن مان بو می دهد...و قش قش خندید.پیدا بود که رسش را کشیده اند.ولی خانم سرهنگ که بود دیگر؟ پرسیدم .گفت:-راستش ماه پیش از خدمت برگشته ایم.این آخری مصدرشان بودیم.از شما چه پنهان حالا برامان زن خواسته اند . می ترسیم آبروریزی کنیم.راستش جناب سرهنگ همیشه قرص داشت...

حرفش را بریدم که:-نکند جناب سرهنگ خیال کرد ه...و به ریش کوسه اش اشاره کردم .باز قش قش خندید و گفت:

-از شما چه پنهان همه خیال می کردند ما خواجه ایم.

-خوب چرا از جناب سرهنگ کش نرفتی؟
-نفرمایید آقا!راستش از دزدی خوش مان نمی آید.
-فقط کش رفتن قرص کمر دزدی است؟
که باز قش قش خندید و من دیدم که دلتنگی را با او هم می شود فراموش کرد.اما بیش از این حالش را نداشتم.می خواستم با یکی ، دو کلمه حرف حساب بزنم.ناچار قرار و مداری برای روز بعد ، و تپیدم توی مسجد .پیدا بود که نان و آبش مرتب است .وگرنه آن وقت روز در کوچه تسبیح نمی انداخت و خیال نمی کرد که هر از شهر رسیده ای یک جناب سرهنگ است با یک قوطی حب قوه ی باه...فریاد درویش از ته تاریکی شبستان مسجد بلند شد .
-یا حق آقا معلم!
درخت توتی و جوی خشکی ، که از چاله ای می گذشت.حوضی بالقوه برای وضو .و لجن ته چاله خشکیده برداشته.و بعد ردیف طاق نماها دو سمت مسجد .و رو به رو ، سه تا در کوتاه و دو لته و بی شیشه ، هرکدام دهانی به تاریکی شبستان .و هیچ سرو صدایی .از در وسطی رفتم تو . اندکی مکث، تا چشم ها عادت کند.بعد تیرهای سقف ، قطور و تیره به دود ، با پیسه ی خاکی رنگ و کبره مانند لانه های موریانه. ستون ها پهن و کاه گلی و محراب لخت.و گردسوزی از سقف آویخته .از آن قدیمی ها که دکان می آویختند...بوی حشیش را شنیدم.و دیدم که پاسی ستون سوم ، درویش چمباتمه زده و داشت چپقش را خالی می کرد.لای تخت کفش هایش .کفشم را درآوردم و درویش از نو یاحقی گفت و جرق و جورق آهسته ی حصیر زیر پایم ، و بعد خنکی اش.و «پس تو هم کلی درویش!ما رو بگو!»و رفتم جلو و سلامی و نشستم.در چنان حالی نمی شد از او گذشت.
گفت:-پیداست آقا معلم ، تو ای« بدبخت ها آدمی زاد حسابی تنها می ماند.نفس درویش حق است .همه اش فکر آب و گاوند.
-تازگی ها فکر قرص کمر هم افتاده اند...و بعد قضیه را به سرعت برایشت تعریف کردم.
-تقصیر باباست آقا معلم.ناخن خشکی کرد.با پول یکی از گوسفندهاطش می توانست اسم پسره را از تو صورت سربازی قلم بگیرد.دوریش نظر تنگ نیست .حالا این دستمزدش .پسره خل بود ، خل تر است ، اما راجع به زن جناب سرهنگ برایت چسی آمده آقا معلم!موش از کونش بلغور می کشد.
همان طور که او حرف می زد ، من در این فکر بود م که بگویم یا نه .بپرسم یا نه.و عاقبت با ته مایه ای از تحکم پرسیدم:
-درویش...چرا تا من می رسم چپقت را خالی می کنی؟
که چشم هایش بدجوری درید ...و :
-گفتم مبادا دود و دم فقیر ، این پسر شهری را به تنگه نفس بیندازد.که چیزی نگفتم و او ساکت ماند.دلم می خواست دنبال کند ، درشتی کند ، تا خودم فرصتی بیابم . مدتی دنبال کیسه ی توتونش گشت و بعد آمیخته به سرزنش ، و با چشم ها ی به حالت اول برگشته ، گفت :-گمان نمی کردم آقا معلم ما انکر و منکر هم باشد .
درویش کارش از امر و نهی گذشته.زودتر از این ها باید می فهمیدی آقا معلم .
چنان حرف می زد که...چه بگویم؟خیلی یک دستی تر از آن چه انتظارش را داشتم.خیال کرده بودم حنای معلمی ده پیشش رنگی دارد.باورم شده بود. از رفتار اوایلش.و حالا؟...می دیدم که او سر جایش نشسته است و این منم که زیادی ام.او در مسجد می خوابد و من در قبرستانی از اعتبار افتاده .درست است که مسجد خلوت است ، اما فردا رمضان است و پس فردا محرم و همه ی این در و دیوار را زینت خواهند کرد و این فضا پر خواهد شد از نفس مردم و سروصدای رفت و آمدشان . و آ« قبرسستان مدرسه را هنوز پیرزنی جارو می کند که آرزویش حضرت خضر است.و مگر خضر کجا است ؟جز در دم گرم این درویش که از گرشاسب می گوید و لابد از معراج و از زعفر جنی ؟و آن وقت تو چه می آموزی؟نقلی یا مساله ای یا مدحی.یعنی که تاریخ و حساب و باز هم تاریخ .پس چه فرقی با او داری؟یعنی چه رجحانی؟این که از شهر آمده ای ؟فقط همین؟
عرق پیشانی ام را با آستینم پاک کردم و تندی دود و توتون که ته دماغم را خاراند گفتم:-غرضی نداشتم درویش...
حرفم را برید که:-حالا شد درست و حسابی.درویش خاک پای هرچه آدم فهمیده است.درویش نظری ندارد، اما هرکسی یک جوری با تنهایی خودش کنار می آید.درویش کارش گذشته .تو را فرستاده اند که این بچه ها را تربیت کنی.پای من ، هر آبی هرز است.
-عیب کار این است که در این منظومه من زیادی ام.درست است که تو هم در این ده غریبه ای ، اما زیادی منم.حتی این دود و دم تو با این دستگاه می خواند . باید تو را می گذاشتند سر کلاس.حتی سر مدرسه.
لعنت به آن کسی که فرهنگ جدید را با میز و نیمکت و قرتی بازی شروع کرد.من یک جسم خارجی ام که چشم ده را کور می کند ، حتی مدیر هم زیادی است.همان میرزا عمو بس است.

پکی به چپق زد و گفت:-داری فلسفه می بافی آقا معلم!این حرف ها از سر درویش زیادی است . درویش می داند که طفطلی است ، اما تو که طفیلی نیستی . تو شغل داری آقا معلم .بچسب به شغلت .
-بدی اش این است که شغل آدم زودتر از هر چیزی دل آدم را می زند.وقتی بهش عادت کردی و به خصوص هم چو که کار هر روزه ات دیگر فکر کردن نخواست ، آن وقت دلت را می زند.برای این که مشغول کارت هستی ، اما فکرت هزار جای دیگر است.توی شهر ف جاهای بهتر ، جاهای بدتر ، از این دنیا تا آن ورش و هی مقایسه.با بدختی های خودت و مردم ، با دنیا و آخرت.می شود عین نفس کشیدن که دیگر نمی فهمی اش.و می دانی از کجا شروع شد؟از آن روزی که دهنم در رفت و گفتم :«وقتی قو از جایی پرید ، اقبال از اون جا رفته.»آره.سه سال می شود.وقتی مثلا مدیر مدرسه بودم...و رفتم توی فکر.
-نفمیدم .قو دیگر چه باشد آقا معلم؟
-من هم تا آن روز ندیده بودم.اما عکسش را دیده بودم.چیزهایی هم ازش خوانده بودم.پرنده ای است در حدود لک لک .منهای آن پاهای عنکبوتی .سفید یک تیغ ، مثل کشتی روی هوا.بومی این طرف های ما نیست . مال آن طرف ها است. به نظرم مال دور و بر دریاچه های مرکزی اروپا...و باز ساکت شدم.
درویش پابه پا شد و گفت :-تو هم که فوت و فن درویشت را یاد گرفته ای . نقل را سر بزنگاه می بری آقا معلم!و اصلا نکند دلت برای چیز دیگری رفته؟نکند قو برایت بهانه است ؟هان آقا معلم ؟اصلا کی تا حالا لک لک اهی شده ؟اگر مردی قو را با لک لک مقایسه کن.
دیدم راست می گوید.و یاد آن هم کلاسی مان افتادم که شاگرد اول شد و رفت فرنگ و روزی که تا پای اتوبوس رتفه بودیم بدرقه اش ، چنان بغض گلوی مرا گرفته بود که حتی نتوانستم ببوسمش .و حالا؟...گفتم:
-راست می گویی درویش.یک عمر تو کله ی ما کرده اند که فرنگ بهشت روی زمین است.کتاب ، معلم ، رادیو همه می گویند، بهشت روی زمین است.تو هم یک محصل دانشسرا .و بهت می گویند اگر شاگرد اول شدی می روی فرنگ.تو هم کوشش می کنی ، اما بابات فراش پست است.دستش هم به هیچ جایی بند نیست.ناچار آن یکی می برد که باباش رییس بانک است یا رییس پست است یا رییس ژاندارمری.و تو می مانی با یک آرزو که شده یک بغض.کسی هم نمی آید بگوید بابا فرنگ هم چندان تخم دو زرده ای نیست.مسافر برمیگردد با چشم های گرد شده ، محصل برمی گردد با جبه ی صدارت، تاجر برمی گردد با نمایندگی کمپانی ، فیلم می آید پر از سبزپری و زردپری.و ماشین ، از همه مهمتر.یک روزی بود که اسکندر به ظلمات می رفت دنبال سرچشمه ی آب حیات . اما حالا همه می روند دنبال سرچشمه ی ماشین.ظلمات تو هند بود ، اما سرچشمه ی ماشین اروپاست و امریکا.ماشین برق می دهد ، منبع نور است ، اما آب حیات توی ظلمات بود . می فهمی درویش؟
دور برداشته بودم.بدی اش این بود که درویش یک شاگرد مدرسه نبود تا خستگی نشان بدهد ، اما دیدم کافی است.و ساکت شدم.
درویش گفت:-می گفتی آقا معلم از مدیر مدرسه شدنت می گفتی.
-آره.سه سال پیش بود . تو یکی از شهرهای مازندران .مدرسه نزدیک کاخ املاک بود.با باغ و دم و دستگاه.و شاگردها بیش تر بچه ها ی خدمه ی کاخ . یک روز یک قو آمد ، دو سه بار روی آسمان مدرسه گشت و رفت تو جنگل تنگ پشت مدرسه . آن قدر سفید بود و آن قدر پایین می پرید که مدرسه تعطیل شد.بچه ها ریختند بیرن.ما هم به دنبالشان.تو جنگل رفتند گرفتندش.یادم نمی رود که دم گرفته بودند «قووو...مال باقره...قووووو....مال باقره.»همین جوری .باقر یکی از سردسته های مدرسه بود و از اول سال میخ خودش را کوبیده بود.معلم ها ، هر که یک چیزی می گفت ، اما من شناختمش. فهمیدم از کجا آمده .
مدیریتم گل کرد و رفتم سر منبر تا معلومات به رخ معلم های ولایتی بکشم.دست آخر م گفتم :«ببین چه عذابی کشیده که به مدسه پناه آورده .»و بعدش هم همان جمله ای از دهم در رفت که برایت گفتم.و همین دو جمله کار را خراب کرد...و بازساکت شدم.
-باز هم که سر بزنگاه نقل را می بری؟!
که دنبال کردم :-معلم ها می خواستند آنا سرش را ببرند و برای ظهر بگذارند لای کته.و چه جانی کندم تا حالی شان کنم که مرغ آسمان با خودش بخت می آورد.و نباید کشتش.فراش مدرسه هم فهمیده بود .که قو از کجا آمده . محلی بود و کارکشته.و می زد که دربان کاخ بشود.درآمد که «قو را پنجاه تومن می خرم.»و فروختیم..قرار بود همان شب با پولش سور راه بیندازیم که عصرش آ»دند و قو را بردند .به نظرم فراش مان خبر داده بود.بعدئ هم خودش شد دربان کاخ.و بعدش هم حکم انفصال از مدیریت...معلوم است دیگر.و معلمی دهات دورافتاده از همان وقت شروع شد.

و ساکت شدم.و فکر کردم «چرا این حرفا رو واسه ی این بابا گفتی؟ نکنه خودش مامور باشه؟»ولی بعد شانه هایم را در دل انداختم بالا که «بالای سیاهی که رنگی نیست.»و درویش به حرف آمد که :-خوب چرا این گوشه و کنایه ها را باید زد، آقا معلم؟مگر نمی دانی چه دور زمانه ای...؟

-خوب دیگر .جوانی است و کله شقی.اگر بدانی سال های اول دانشسرا چه بروبرویی داشتیم!انجمن دانشجویی ، میتینگ ، اعتصاب ، حزب...و آن پیرمرد ...و آن امیدها...و آن غرور در دل همه.اصلا می شد نفس بکشی.اما حالا؟!ا زمخاطبت مطمئن نیستی.
-مولا کریم است آقا معلم!دنیا ا زدرویشت گذشته . از تو که نگذشته .دست بالا دو سه سال دیگر توی دهاتی ، بعد برمی گردی و سری به سامان و تو هم برای خودت مشغله ای پیدا می کنی.حق با توست آقا معلم شغل سوای مشغله است.آدمی زاد مشغله می خواهد ، تو هم مشغله پیدا می کنی.
-می دانی درویش ف مشغله کار کله است ، کارکله هایی که باد دارد. اما حالا دیگر این کله ها به درد نمی خورد.قرار است ، کله ها را از باد آرزو خالی کنیم.قرار است بشویم گدای واقعیت.
-غمت کم، آقا معلم!درویش هم نان گدایی می خورد.همه مان گداهای سرسفره ی حقیم، آقا معلم!تو برو شکر کن که حالا روی پای خودت ایستاده ای.نگاه به درویشت کن که عمری آواره ی بیابان هاست ،و محتاج خوشه چینی.آن هم سر سفره ی این آدم هایکه نمی توانند کمر خودشان را راست نگه دارند.تازه مگر چه خیال کردی آقا معلم!آدمی زد تخم مرغ که نیست تا همیشه زیر پروبال کسی باشد پ، هر کدام ا زما یک روزی باید سر از تخم دربیاوریم.
-شعر می گویی درویش.این حرف ها را از عهد بوق تا حالا تو کتاب ها نوشته اند . سر از تخم درآوردن ! آن هم توی این دنیا؟آن هم توی این ده ؟آن هم وسط این واقعیت؟
-خیلی دمقی که آمده ای توی این ده؟ببینم آقا معلم می خواستی کجا بفرستندت ؟همان جا که به جای لک لک ، قو دارد؟توی بهشت هم اگر بی رضایت خودت بروی برایت بدل می شود به جهنم.چرا روزگار را به خودت سخت می کنی ،آقا معلم؟اگر دل ببندی ، هر خراباتی یک بهشت است.
-شعر می گویی درویش.
-درویشت شاعر نیست ، اما می بیند که تو تنها مانده ای.وحشتت گرفته.تو که دنبا ل مشغله می گردی ، باید بتوانی با تنهایی کنار بیایی.درویشت هم تنهاست ، عزایی ندارد ، عین خار بیابان .
-تو تنها نیستی درویش.تو ادای تنهایی را در می آوری.عین یک نارون وسط دشت ، یا نه ، عین همان بته ی خار .ریشه ات توی زمین است.چتر آفتاب و بارانت بالای سر.خزنده و چرنده و پرنده دور و برت . یا وابسته بهت.یا محتاجت.یکی دانه ات را ور می چیند ، یکی زیر سایه ات می خوابد.اما من سوار کامیون به این ده آمده ام ، و از شهر آمده ام.از شهری که مدام خودش را با سرزمین های قو خیز مقایسه می کند.نه با این دهات.و دیگر هیچ شباهتی هم با این دهات ندارد.و بدتر از همه این که تازه به این ده هم که می رسی ، همان روز اول از بساط سفرت کرم صورت کش می روند و دم در مسجد ده ، ازت قرص کمر می خواهند .و تازه باید به بچه هاشان درس هم بدهی.می فهمی چه می گویم درویش؟
کیسه ی توتونش را باز کرد و شروع کرد به چاق کردن چپق و گفت :
-درویشت می فهمد.اگر تو هم تنها غم شکم و زیرشکم را داشتی ، تنها نمی ماندی .مثل این بدبخت ها که یک عمر گرفتار قضیه ی آب و گاوند . و سر آب آدم می کشند. می خواستی مثل این ها باشی؟درویش بی ریاست . اما می دانی آقا معلم ؟درویشت گمان می کند که تا وقتی آدم انتظار چیزی را دارد ، یا وقتی کسی به انتظار نشسته ، آدم تنها نمی ماند . اگر هم بماند تنهایی اش عین یک تب تند است که زود می گذرد.نه مثل تب لازم که دم به ساعت برمی گردد.درویشت خیالات نمی بافد .چرا با همین بچه های مدرسه شروع نکنی آقا معلم؟می دانی که حاج میرزا آقاسی ، اول درویش بود ، بعد معلم شد ، بعد وزیر.
-حاج میرزا آقاسی آخرین آدمی بود که به این زمین وابسته بود. چون رفت سراغ قنات کندن.چون در آن دوره این جا هنوز مرکز عالم خلقت مردمش بود . اما من با درسی که می دهم باید بچه های مردم را از زمین ببرم ، بکنم.درس های ما ، در بی اعتباری این زمین است . در این است که مرکز عالم خلقت ، سال هاست که از این جا نقل مکان کرده . آن هم برای که ؟برای بچه هایی که هنوز «نظر قربانی» می بندند.باز خوبی اش این است که تا وقتی باهاشان ور می روی شکل می گیرند.اما همچو که ولشان می کنی ، به همان شکل آخری می مانند .
-آقا معلم !نفست حق ، مگر این سرنوشت خود آدم ابوالبشر نبود؟گل او را هم همین جوری ها خمیر کردند.بره مومی تو دست خدا.خسته که شد ولش کرد. به این صورت که می بینی.درویشت کفر نمی گوید.می خواهد بگوید کار تو عین کار خلقت است...
حرفش را بریدم که :-کتاب می خوانی درویش.عرفان می بافی .توی این زندگی جایی برای این حرف ها نیست.
-از قضا جای این حرف ها ، فقط توی همین زندگی است. وگرنه چرا آدم های دیگر از این عوالم نداشته اند؟آن هایی که کارخانه و تراکتور می سازند؟

-چرا داشته اند، اما آن قدر جدیش نگرفته اند.این ماییم که وسط سفره ی زندگی مان به جای هرچیز فقط یک کاسه عرفان گذاشته ایم و دور و بر سفره ، سنگ قبر را چیده ایم تا باد نبردش...و حالا فرض کنیم کار معلمی مکمل کار خلقت ؛ بگو ببینم کار تو از چه قرار است؟
-من؟من کدام سگی است .درویش کاری ندارد تا قراری داشته باشد؟
-پس چه؟
-هیچ چی ، درویشت نمی گذارد جدی بگیرندش. هیچ چی را هم جدی نمی گیرند ، جلنبر می گردد ، نمی گذارد کسی سرمشق بکندش.مثل باد می آید و می رود و هرفصلی به شکلی .گاهی برگ های زرد را می ریزد ، گاهی شکوفه ها را باز می کند . گاهی میوه ها ی رسیده را می اندازد.گاهی کاه را از گندم جدا می کند.درویش که دهانش بچاد ، این باد حق است.هیچ کس هم نمی فهمد باد کی آمد ، کی رفت.اما کار درویش حساب و کتاب ندارد .این است که امروز این جاست فردا خدا عالم است...
گرم این جای صحبت بودیم که صدای پایی از حیاط مسجد برخاست.خش خش کنان ، وبا تقطیع ضربه ی عصایی و درویش کمی مکث کرد و گفت :
-حالا دیگر مسجد جای ما نیست ، با این باد و بروت مان . پاشو برویم قهوه خانه. تو باید استاد مقنی را ببینی تا بهمی دنیا دست کیست.
و هم چنان که بساطش را جمع می کرد و پای ستون مسجد می انباشت، پیرمردی خمیده پشت وارد شد و سلامی کرد و رفت به طرف لامپایی که از سقف آویزان بود .گذرا ، حالی از او پرسیدیم و التماس دعایی ، و از مسجد درآمدیم.غروب شده بود. من به ای« فکر می کردم که حتما روزگاری کتابی هم خوانده . کتابی که تو هم ممکن است خوانده باشی ، اما به دلت ننشسته باشد. چرا که غریبه بوده ای . دچارش نشده بوده ای.دچار این تنهایی غریزی ده .دچار ای« بی کسی بدوی در قبال طبیعت .دچار این غربت زدگی.و گفتم:
-درویش باز هم فرصت کتاب خواندن می کنی؟
چیزی نگفت و رفتیم.و در کوچه ی اصلی ده دهاتی ها از بغل گوش مان می گذشتند ، با نگاهی کنجکاو اما بی نور .و بعد سلام کردند.قبل از آن فقط می پاییدندمان . انگار سلام را باید نشانه گرفت.و رد که می شدند ، سلام شان از پی سرمان می گذشت .
گفتم :-می دانی درویش ، دهنت خیلی گرم است.
-هنوز آدم ندیده ای ، آقا معلم !مردان حق دهن وحش و طیر را به نطق وا می کردند.
و از پهلوی سه تا گاو گذشتیم که لب جوی ده آب را می مکیدند.ارام و بی هیچ صدایی. انگار با چشم های نزدیک بین در آینه ی تار آب می نگریستند. و بعد گله ی پیش قراول را از وسط شکافتیم که گوسفند ها داغی آفتاب را با خود داشتند ، وبزها بوی علف های شیردار را . و عجله می کردند.و بعد میدانگاهی ده بود.از جلوی ساختمان نیمه تمامی گذشتیم.و اینک قهوه خانه.قهوه چی داشت زنبوری ها را روشن می کرد.سکوها سرتاسر گلیم پوش بود.
سه تا سربنه های آن شبی ، هم زاد مانند ، زانوها را بغل گرفته بودند ، و چپق شان را دست به دست می کشیدند . و یک دسته ی چهارنفری ، ته قهوه خانه ، چهارزانو بر سکو نشسته ، و سرهاشان توی هم ، نجوا می کردند . و پای سکو گیوه های یوغور ، با تخت های الوار مانند ، یک جفت کفش شهری را در میان گرفته بود.
به ورودمان قهوه چی خوش آمدی کشید ، و دو نفر از سربنه ها سلامی کردند ، و یکی از دسته ی چهارنفری نیم خیز شد ، با یک سلام بلند همان بود که قرص کمر خواسته بود . قهوه چی چای را که جلومان گذاشت ، گفت :
-برکت قدم شما ، برق هم دارد راه می افتد.
گفتم :-برق؟مبارک است.
درویش گفت :-ساختمانش را همین بغل دست دیدی.
قهوه چی گف :-صدقه ی سر شما ، یک شعله هم به ما می دهند ، یکی هم تو میدانگاهی می زنند. به همت شما ، جمعه ی دیگر از شهر می آیند و سوارش می کنند.
گفتم :-مگر ده آسیاب ندارد ؟و می دانستم که دارد.
که یکی از سربنه ها چپق را به عجله داد به دست هم زادش و گزارش مانند و تند تند گفت :
-آسیاب داریم قربان !از همه ی دهات اطراف بارشان را می فرستند این جا.فصل خرمن چاروادارها نوبت می گیرند، قربان !آسیاب مان توی تمام این بلوک لنگه ندارد ، قربان !آن وقت مباشر هوس آسیاب آتش کرده ...و دنباله ی حرفش را حمله ی سرفه قطع کرد.صدای سرفه که بند آمد ، یکی از چهارنفر آخر صدایش بلند شد که :

-هرچه باشد آسیاب آبادی است.می خواهد آبی باشد، می خواهد آتشی .خیرش را ببیند . باز هم چاروادارها از اطراف می آیند همین جا نوبت می گیرند . خدا بیش ترش بدهد. دو تا چراغ هم که باهاش روشن کند ، چراغ راه آخرتش حساب می شود.
گفتم :-البته ، البته .و برای این که بحث را گردانده باشم.از سربنه ی اول پرسیدم :
-آسیاب هم اربابی است؟
که تا آمد چپق را رد کند و جواب مرا بدهد ، سرفه اش گرفت و به جای او ، همان که عصر مسجد را نشانم داده بود ، از ته قهوه خانه بلند بلند گفت :
-نه آقا ! راستش هوایی اش مال مردم است . هرکسی سهمی دارد.
سربنه ی سوم چپق را به دست هم زادش داد و گفت:
-چه سهمی ، پدرآمرزیده ؟مالک عمده ی آسیاب ، خانواده ی حسینی است.
نگاهی به درویش انداختم که سوال را در آن خواند و آهسته گفت :
-یعنی خانواده ی مدیر مدرسه.
گفتم :-عجب!مبارک است...و دیدم که دیگر جای بحث از آسیاب نیست .غیر از سربنه ها دیگران جوان بودند .پس چه بگویم؟بروم سراغ تراکتور آبادی همسایه؟آخر وقتی معلم ده باشی و برای بار اول وارد قهوه خانه ی ده شده باشی ، باید بتوانی از دنیا و آخرت ، بل بل ، صحبت کنی و نظر بدهی . این بود که استکان به دست و بی این که معلوم باشد از که سوال می کنم ، پرسیدم :
-راستی چه خبر از قضیه ی تراکتور امیرآبادی ها؟
سربنه ی اول چپق را داد به دست هم زادش و گفت:
-پنج تاشان را برده اند شهر زندان ، قربان !از پانزده نفرشان هم التزام گرفته اند...و ساکت شد.من دیدم که تراکتور هم بوی خوشی ندارد. پس چه بگویم ؟«هیچ چی مگه مجبوری ؟ساکت بنشین و یه چایی دیگه ، بعد بلند شو برو...ولی آخه کجا برم؟»که یک مرتبه به صرافت افتادم :
-پس این مقنی باشی چی شد درویش؟
-به همت شما عصری رفته شهر کلنگ هاش را چاق کند.
-مگر نه این که می خواست کارش را تعطیل کند؟
-چرا، پدر آمرزیده .اما مقنی بی کلنگ ، یعنی کور بی عصا.
-قربان ، می گویند سه هزارتومن از صاحب کارش طلب دارد.
-راستش دریغ از یک پاپاسی . از شما چه پنهان ، این صاحب کاری که ما می شناسیم دو قرت و نیمش هم باقی است.راستش ، می گوید برای این شاش موش ، آب صنار هم نمی دهم . اگر براش تو بخش داری پرونده نسازد خوب است.
-بنده ی خدا بدجوری گیر کرده.کاردش می زدی خونش در نمی آمد.
-صاحب کارش یک سرهنگ است . آقا معلم ! سرهنگ بازنشسته .که خیال می کند همه ی بندگان خدا سربازی های هنگ اند.
و این جای بحث بودیم که یکی از همراهان مباشر وارد .همان که می لنگید.سلای به جمع کرد و بعد آمد طرف درویش.در گوشش، اما به صدایی که در تمام قهوه خانه شنیدیم ، گفت بی بی احضارش کرده و درویش که برخاست ، دیدم نمی توانم به تنهایی در قهوه خانه بمانم.

* * *

نیمه های شب ، نمی دانم از کوفتگی سرما بیدار شدم یا صدایی آمده بود.هنوز در اتاق را باز می گذاشتم تا نم دیوار ها برچیده شود. اما د رآن تاریکی مطلق ، نم ستاره ها بود که به درون می تراوید .با هوایی از سردی گزنده ، و سکوتی سنگین.از خاطرم گذشت که «باز این آرامش شبانه ی ده».که چیزی در اتاق جنبید. اول صدای نفس های تند ، و بعدئ که دستم را به جستن کبریت دراز کردم و تخت به صدا آمد ، نفس برید. و یک لحظه چنان وحشتی گرفتم که عرق تیره ی پشتم خارید . کبریت که گر گرفت ، دو گل آتش در تاریکی وسط اتاق رویید . سگ بود . بزرگ و پشمالو و با پوزه ای دود زده . چراغ را روشن کردم و برخاستم . سگ جستی به عقب زد و خرخر کنان در درگاه در ایستاد. کناره های نپخته ی لواش را کگه پس از شام روی در قابلمه گذاشته بودم ، برداشتم و هم چون چوب ، برایش انداختم که دو تکه اش را در هوا قاپید.و بعد چراغ به دست و نه از سر شتاب و بی هیچ بد و بیراهی دنبالش کردم.تا از مدرسه بیرون رفت.چفت در از بیرون بود . در را پیش کردم و به جای کلون ، یک قلوه سنگ های پراکنده ی کنار دیوار را گذاشتم پشتش و برگشتم.«بایس ببینم اگه آهنگر دارند ، بگم بیاد تو براش چفت بذاره.یعنی می شه در قبرستونو از تو چفت کرد؟»که وسط حیاط مدرسه خشکم زد .
سوز ملایم بود و ستاره ها درشت و متلالی در آسمان آویخته.و خیلی نزدیک . درست هم چون دانه های تازه ار دریای نور بیرون کشیده و نقره چکان . با شب ها ی مهتابی ، اما روشن دهات آشنا بودم . ولی آن

شب ، شب دیگری بود. آسمان به قدری نزدیک بود که به طالع بینان حق دادم ، و درد پلنگ ها را فهمیدم.و نیز درد عاشقان را .از چنان آسمانی هرچه می گفتی برمی آمد. اگر به زیارت رفته بودم و شبانه به نماز حاجت برخاسته ، فردا به راحتی چو می اندختم که آسمان نورباران شده بود . اما این جا مدرسه ی ده بود. و از زیارتگاه بودن ، فقط قبرستان متروکی را داشت و سگی که به مدارا رانده بودمش ، به در پنجه می کشید و گفت و گوی مرموز بانگ خروس ها ، از پاس سوم یک شب دهاتی خبر می داد ، و از مردگان هیچ خبری نبود ، نه اثر ینه ارثی نه سایه ای نه وهمی و لی ...ولی چرا.انگار چیزی به چارچشم از جام شیشه ی خالی درها و از درون تاری:ی کلاس ها ، که اطن وقت شب هیچ علت وجودی نداشتند ، مرا می پایید . این تازه ارد بی خواب شده ی چراغ به دست را . که دنیای سکوت و ابدیت شبانه ی یک قبستان را می آلود. «مباشر که گفت شب تو قبرستون خوابیدن شگون نداره . »و ترس سایه ای گذرا بر خاطرم افکند. چراغ را کشتم و در نور ستارگان ، بر فرش خاکی و بی نشانه ی مدرسه ، و به انتظار خوابی که نمی آمد ، به استحاله ای تن دادم که از قبرستانی مدرسه ای ، و از ستاره ای شعری ، و از درویشی معلمی می سازد .

عقرب

۱

درست روز اول عقرب بود . که آمدند برای سوار کردن موتور آسیاب.همان روزی که بی بی ، همه ی مردهای کاری ده را به ناهار دعوت کرده بود و قرار بود برای دیم کاری پشک بیندازد . جمعه ای بود و فردایش به ساعتی که میرزا عمو دیده بود ، روز ولادت حضرت هابیل بود . و میدانچه ی آبادی را آذین بسته بودند و دورتادورش تخت گذاشته و فرش کرده. و یک دسته ی زرنا دف از دم صبح ، توی کوچه ها بکوب بکوب داشت و بچه ها لب جوی ده گردو بازی می کردند و زند ها دم درها و لب بام ها به تماشا نشسته و سه تا ژاندارم ، تفنگ هاشان را وارونه به کول لای جماعت می پلکیدند.
هنوز یک ساعتی به ظهر داشتیم که دو تا سواری از پیش ، و کامیون عین الله ، از پس ، چرخ هاشان را عین مهرها یلاستیکی به خون گاو قربانی شده ی اربابی رنگ زدند ، و هرکدام ده دوازده تایی انگ خونین ، که از ی:ی به دطگری کم رنگ تر می شد ، بر زمین میدانگاهی نهادند ، تا برسند پای عمارت آسیاب.
همراهان موتور ، پسر بی بی که پیاده نشده رفت به طرف قلعه ی اربابی ، لابد به دست بوس مادرش ، و مردی مو فلفلی نمکی و عینک ساده زده و عصا به دست ، که گردنش را شق گرفت و با کسی حرفی نمی زد ، و نماینده ی کمپانی با مترجمش و بعد خبرنگاری و بعد عکاسی ، و بعد هم دو نوه ی دو دوازده ساله ی بی بی .یکی دختری دراز و باریک و روبان به زلف بسته و با دامن کوتاه و جوراب سفید بلند .و دیگری پسری هت تیر به کمر بسته و لباس ملوانی پوشیده .که حسن شل دست شان را گرفت و دنبال پدرشان برد.
روز قبل متخصص آمده بود و زیر سر موتور را از بتون ریخته و سه شاخه ای از تیرهای کلفت تبریزی آماده کرده بود که منجنیق کوچکی را به سیم آهنی از آن آویختند و در میان دود اسفند که قهوه چی دور می گرداند و هیاهوی صلوات اهالی ، سوارش کردند.و با منجنیق بلندش کردند و «الله ، محمد ، علی»گویان به زمینش گذاشتند ، و از نو برغلتک سرتیرها را آوردندش تا پای سکوی ، سیمانی ، و سرو صدای شکافتن صندوق که برخاست ، من کنار رفتم و برتختی کنار قهوه خانه نشستم به چای خوردن ، مشغول چای دوم بودم که مدیر رسید با پسر بی بی که معرفی شدیم. و سلامی و حال و احوالی و نشستند ، و چای ، و دنبال حرف شان را در گوشی با هم گرفتند.
حتی پیرترین اهالی به تماشا آمده بود.و نیز هرشش تا کوری که در ده داشتیم ، عصازنان ، یا کسی زیر بازوشان را گرفته.و که «حالا چه کار می کنند؟»و یا «این موتور چه جور چیزی است ؟»و از این قبیل.و دور و بر کامیون و موتورخانه ، اهالی چنان درهم می لولیدند و چنان لای دست و پای هم می پیچیدند که یک بار ژاندارم ها مجبور به دخالت شدند و دو سه بار صدای ناله و نفرین برخاست .
پسر بی بی ، پنجاه ساله مردی بود با شکم بزرگ و هیکل متوسط و تاسی وسط کله اش را با دسته ی نازک و چسب خورده ی موهای سرف چپ پوشانده ، و سیگار فرنگی به دست.پچ پچ با مدیرش که تمام شد ؛ گفت :
-رییس ، از کارت راضی هستی؟
خیال کردم هنوز با مدیر است ، اما با من بود . گفتم :
-نوکری دولت و رضایت خاطر ؟کاری است و ما می کنیم ..و بعد افزودم :
-حیف شد که شهر خدمت نرسیدم .
ته چایی اش را سر کشید و پکی به سیگارش زد که دودی شیرین داشت ، وبیشتر عطر بود تادود و گفت :
-عیبی ندارد رئیس ، فرصت زیاداست . اگر کاری داشتی مضائقه نکن . وزیر فرهنگ پای «بریج» شبهای شنبه مان است .

و مدیر هنوز چایش را تمام نکرده بود که مردی از اهالی آمد و در گوشش چیزی به لهجه محلی گفت که برخاست و کناری رفت ،
و پچ و پچی در گوشی .و وقتی برگشت نگاهی به جماعت انداختم که مباشر و درویش میان شان جولان می دادند و به امر و نهی ،
و بعد خطاب به پسر بی بی گفتم:
-لابد آقای مدیر برایتان گفته که اهالی راضی نیستند .
گفت:-فایده ندارد رئیس .دیگر نان شهر را نمی دهد .اختیار دیگر نه دست دهاتی جماعت است ، نه دست شهری جماعت .
دست این ها است رئیس ....
و با دست اشاره ای کرد به نماینده ی کمپانی و مترجمش که کناری ایستاد بودند و از قمقمه ای به نوبت چیزی سر می کشیدند و آمد
و رفت شتاب زده ی سوار کنندگان موتور و دوندگی عکاس و خبر نگار را سیاحت می کردند .
مدیر گفت :-چرا ده نباید نان شهر را بدهد ؟ نقل آن یارو است که ...
پسر بی بی حرفش را برید و گفت :-می دانی اقتصاد تک پایه یعنی چه رئیس ؟.. خطابش به مدیر بود . و بعد افزود :- این جا شلوغ است روسا .
بیایید برویم توی قهوه خانه ، دوکلام حرف باهاتون دارم .
که سه تایی برخاستیم و رفتیم تو.خنک بود و خلوت بود و سرو صدا نمی آمد .سه تا چایی ریختم و لب سکو نشستیم .و پسر بی بی
همان جور که چایش را به هم می زد ، خطاب به مدیر گفت :
- اقتصاد تک پایه یعنی اینکه تو هر آبادی مردم دست به دهان یک محصول بمانند . فقط یک محصول ، رئیس .این جا گندم ، امیر آباد جو، حسین آباد میوه ، حسن آباد صیفی و چغندر . و استکانش را برداشت .
پرسیدم :-خوب؟
استکان خالی را گذاشت و گفت :-خوب ندارد رئیس .یعنی ما دست به دهن نفتیم ، اندونزی دست به دهن کائوچو، برزیل دست به دهن قهوه ، و هند و پاکستان دست به دهن کنف ، مگر روزنامه نمی خوانی رئیس ؟
-گفتم :-من از شهر در رفته ام که این پرت و پلاهاشان را نشنوم . اما به هر صورت این چه ربطی دارد به کار آسیاب موتوری؟
گفت :- ربطش این است رئیس ، که ما نفت داریم .خیلی هم داریم .می دانی چه قدر رئیس ؟رادیو که می شنوی؟ هفتاد درصد ذخایر نفت دنیا ، در حوزه ی خلیج فارس خوابیده .که یک پنجمش مال ما است ، رئیس .مال ما که نه ، یعنی زیر مملکت ما خوابیده .وهمین بس مان است رییس.این جوری که شد آسیاب آبی عهد بوقی می شود ، دیوار گلی بد ترکیب می شود ، قالی دست باف غیر صحی می شود . می فهمی رییس ؟ باید جنس کمپانی را بخریم تا متمد ن شویم .نفت را هم که می برند ،موتور و ماشین می دهند . و بعد که مملکت پر شد از موتور وماشین ، آن وقت باز هم نفت را می برند و گندم و گوشت می دهند . حالا فهمیدی رییس ؟
در این وقت عکاس و خبر نگار سر رسیدند .چرق و چروق دو تا عکس با «فلاش » گرفتند و خبر نگار با یک دست خنده ی زورکی روی صورت آمد و جلو که:
- می بخشید آقایان که کلام تان را قطع می کنیم ، ما اخبار خبرنگار «اخبار هفته »ایم .می خواستیم نظرتان را درباره ی آسیاب موتوری برای خوانندگان ما شرح بدهید .
پسر بی بی گفت :-مبارک است .تمدن یعنی همین دیگر .اگر موتور آسیاب نمی آمد که تو این جا پیدات نمی شد رییس .و قش قش خندید.
مدیر گفت :-ما آسیاب داشته ایم آقایان ! گندم مان آنقدر نشده که دو تا آسیاب بخواهد .
و یار و مدد و دفتر چه در دست ، رویش را که به من کرد ، گفتم :
-من غریبه ام ، خبر از کار ده ندارم .
و آن دو که رفتند ، پسر بی بی سیگار دیگری آتش زد و مدیر پرسید :
-نفهمیدم آقا ! چرا دیگر گندم و گوشت ؟ نقل آن یارو است که هم چوب را خورد و هم پیاز را.
پسر بی بی گفت :-آسیاب آبی که خوابید ، تو ناراضی می شوی رییس،پس اهالی ناراضی می شوند .پس لابد دعوا می شود ، پس ژاندارم می آید و رییس ، یک عده گرفتار می شوند ، یک عده هم که مدام از ده کوچ می کنند .و زمین خلوت می شود رییس .یعنی نکاشته می ماند . توکه بهتر از من می دانی رییس.
گفتم :-اما در عوض شهر ها پر می شود . با این حرف ها هم دیگر نمی شود مالکیت را به صورت قدیم برگرداند .برق می آید و تراکتورمی آید و جای آدم ها را سرزمین می گیرد.

گفت :- کجای کاری رییس ؟آدمی که اسفند دود می کند از تراکتور چه می فهمد ؟مگر از قضیه ی امیر آبادی ها خبر دار نشد ی ؟
وقتی مزد کارگر کم است ، وقتی صنعت محلی گیوه بافی است ، تراکتور وموتور آوردن یعنی پول را دور ریختن .
گفتم :-پس آخر می گویید چه کار باید کرد ؟تاکی باید دهاتی مدام نان و کشک بخورد و سالی دو بار قرمه ؟
گفت :-چه می گویی رییس ؟ تو هم مثل این فرنگی ها خیال کرده ای که آدمی زاد یعنی بنده ی تولید و مصرف؟ فرنگی که سگ دو می زند و تولید می کند ، اگر نجنبد از سرما خشک می شود .اما هندی سالی به دوازده ماه با روزی یک بادام می تواند سر کند ، و سر تاسر سال شب زیر آسمان بخوابد رییس . اگر قرار بود ..
حرفش را بریدم که :
-شما خیال می کنید که آدمی زاد یعنی بندهی شرایط اقلیمی م در این صورت فرق آدمی زاد و حیوان کجا است ؟و د رچه ؟شما از این وحشت دارید که ده با دنیآ ربط یدا کند و زندگی کندش بدل شود به یک زندگی متحرک و از دست تا ن بدر برود.
گفت :
-بارک الله رییس . اصطلاحات شان را هم که یآد گرفته ای . حالا که این جور شد ، بگذار از یک سر دیگر نگاه کنیم . مدیر هم می داند که با قیمت یک تراکتور می شود یک کامیون خرید ، و بار کشید به تنی صد تومن . از خرمشهر به تهران دو روزه اش می شود هزارتمن رییس . یعنی ماهی پانزده هزار تومن.یک بقالی دونبش تو هر شهری ، درآمدش از این بیش تر است ، رییس.
گفتم :-پس چرا نگه اش داشته اید ؟چرا تقاضای تقسیمش را نداده اید ؟گفت :-ببینم رییس!تو هم خیال کرده ای که ما خون دهاتی ها را تو یشیشه می کنیم ؟مساله این است که مادرم پیر شده .این آبادی یعنی جوانی اش ، یعنی خاطراتش .نمی تواند این چیزی را که ارث برده عوض کند. حتم دارد که اگر بیاید شهر می میرد. علاوه بر این مادر من تو یک شهر یعنی چه ،رییس ؟یعنی یک زن میاد صدهزار زن دیگر . اما این جا بهش می گویند بی بی . مالکیت برای او یعنی حیثیت ، رییسی ، یعنی معنای وجد ی، ی,نی شوهرش که تو قضایای مشروطیت تیر خورد و مرد.
گفتم :-اما گمان نمی کنم بچه های شما سر سفره به جای نان ، حیثیت بخورند!
گفت :-می دانستم اشتباهت ا زکجاست ، رییس ، ولی بدان که درآمد دارالوکاله ی خود من سالی پنج برابر درآمد این آبادی است.
این شندر غاز ، فقط خرج تحصیل برادرم می شود که فرهنگ درس می خواند. اصلا بگذار یک چیزی برایت بگویم رییس، چکیده ی اعلم اقتصاد را .
ملک داری و ده داری تا آن زما ن اعتبار داشت ، رییس ، که ابزار کار آدم روی زمین چرا می کرد .یعنی از زمین می خرود . خر واسب و گاو که پا به پای آدم راه می رفتند و عجله هم نداشتند . تا آن روز اختیار ابزار کار زمین دست خودت بود رییس.
اما حالا ابزار کار آدمی دارد عوض می شود .و خوراکش هم شده نفت ، شده برق .و اختیار نفت و برق و ماشین هم دیگر دست من و تو نیست ؛ یا دست این جماعت ، دست کمپانی است .روی شناسنامه من و تو فقط نوشته اند «نفت » . همین رییس . دیگر نه شماره ای ، نه تاریخی ، نه سابقه ای ، نه رایی ، نه امایی و اگر قرار باشد...
که حرفش را بریدم :- شناسنامه معرف آدم است نه حاکم بر سرنوشت - آدم . اسم ها در عهد بوق از آسمان می افتادند .
گفت :- درست است رییس . اما حالا اسم از آسمان زمین شناسی می افتند پایین ، و از آسمان «مکانیسم » . حالا دیگر حاکم بر اعمال این روزگار «مکانیسم » است رییس .ما هم که خواه و نا خواه داریم نفت را می دهیم .خیال برمان داشته بود که چهار صباح شیرها را بستیم . دیدی چه بر سرمان آوردند ؟
گفتم :-اما اساس این معامله غلط است . تصدیق می کنید؟ آن چه بر سرمان آمد به ما تحمیل شد .هنوز قبولش نکرده ایم.
گفت :-پس چه رییس .مگر خیال کرده بودی امر دنیا را سلمان و اباذرمی گردانند ؟ امر دنیا را بورس می گر داند ، رییس . یعنی ربح، یعنی سرمایه ، یعنی اموال منقول ، یعنی ...
باز حرفش را بریدم که :-پس با این قانون تقسیم اراضی نذرتان حسابی قبول شده .
گفت :- چه نذری ؟چه قبولی ...رییس .حیف که وضع مالیاتی ملک شلوغ است .اصلا مگر اساس معامله ی مادرم با این زمین درست بود ؟
هر چه بهش می گفتم بگذار این ملک را ، این مال غیر منقول را ، که دیگر صرف نمی کند ؛ برایت بدل کنم به یک مال منقول، فایده نداشت رییس.

حالی اش نمی شد که دیگر دوره ی ملک داری گذشته .حالی اش نمی شد که حالا دوره ی بانک داری است . می گفتم برایت می فروشمش و توی شهر یک پاساژ برایت راه می اندازم با سر قفلی هر دکانی پنجاه هزار تومان .
اما مادر من است دیگر رییس . تازه با این قانونی که گذاشته ...
این جای بحث بودیم که پادوی لنگ مباشر آمد و پسر بی بی را دعوت کرد که برود و موتور را راه بیندازد ، که با هم برخاستیم .میدان پر از صلوات و دود اسفند بود .و مردم صف دادند که پسر بی بی رفت تو و من کناری کشیدم به فکر کردن در معنی کار و بی کاری و تمدن و هویت و تولید و مصرف.و می دیدم که کار یعنی تولید ، و یعنی مصرف ، و این همه یعنی تمدن ، پس بی کاری یعنی عدم تولید و پس یعنی قناعت و سپس ... یعنی بدویت ؟ یا نوع دیگری ا ز تمدن ؟ آن وقت فرق این دو در چه ؟آیا تنها در این که ابزار کار آدم به چه ضرباتی حرکت می کند ؟ پس یعنی ابزار کار آدمی یعنی معرف شخص او شناسنامه اش ؟... و این سال ها همه حرف های آن پیرمرد ریشوی آلمانی (مارکس)که صد سال پیش ادای موسی را در آورده بود و مادر کلاس های دانشسرا فرمایشاتش را قرقره می کردیم.اما پس زبان چه می شود ؟ و تاریخ؟و مذهب؟و آداب ؟این دیگر اوراق شناسنامه ی آدمی ...و بعد . مگر نه این است که این ابزار کار نیست .یک بت تازه است ...
با همین فکرها بودکه رسیدم به قلعه ی اربابی . بی بی خواسته بود زودتر از دیگران بروم . خانه اربابی حسابی شلوغ بود . دود و دمه توی حیاط ، و دیگ ها ردیف پای دیوار ، و آتش اجاق ها بر سر دیگ ها ، که از جلوی هرم گرم شان گذشتم .و بعد راهرویی ، و بعد سر پوشیده ای ، و بعد اتاق .تالارمانند .و طاقش خیمه ای یکسره . و دست چپ تالار، شاه نشین مانندی.ته تالار بساط چای و قلیان بود .یک سماور بزرگ ، و دودکش تا سقف بالا رفته بود و دو تا منقل .و عده ای از دهاتی ها اطرافش .استکان ها صدا می کرد و یکی قلیان می کشید .و زمزمه ی گپ دهاتی ها ، زمینه ی آواز ی که قلقل قلیان تک نوازی اش.با تک مضراب مزاحم افتادن استکانی در جامی ، یا خشک سرفه ای .صدر مجلس هنوز خالی بود .آن سمت که شاه نشین می انجامید . زیر سیگاری ؛ و یک بسته توتون.و مرا هدایت کردند به سمت چپ.دری سه لنگه شاه نشین را از تالار جدا می کرد.و پای دیوار مقابل ، تختی کوتاه و هره دار .و بی بی بر آن نشسته ، در بستری . و سفید مو و چارقد ململ به سر ، چادر نمازش روی دوش افتاده ، و پاها زیر لحاف ، و به بالش تکیه داده . سلام که می کردم چشمم افتاد به دسته ی لنگی که زیر تخت بود .(پس پیرزن زمین گیر ه!) که به حرف آمد :
-بیا تو پسر جان !سلام .بیا بنشین لب تخت .باهات دو کلام حرف دارم .
و روبه جماعت دهاتی های دور سماور فریاد کشید :-آهای !چایی برای منم بیار .
چنان فریادی بودکه از آن جثه ی کوچک در بستر افتاده بر نمی آمد .که نشستم .تخت بلند نبود ، و انگار بر چهار پایه ای بودم . و یک مرتبه به یاد پیرزن دیگری افتادم که دوسال پیش به لودگی سراغش را گرفته بودم که برای مان فال بگیرد .سه نفر بودیم .دم در مسجد همان شهری که مدیر یک مدرسه اش بودم .زنک فال گیر بر چها رپایه ای نشسته بود؛ و هر کدام ما به نوبت ،هم چو که چندک می زدیم پیش رویش ، تا او مشت نخودهایش را بریزد ، و درمیان نقش آن ها سرنوشت مان را بخواند ، می گفت :(ایجانه ، ایجانه ، ایجا جای غذرانه)و باقی اش را ما خودمان می دانستیم .زنک در جوانی به یک جن شوهر کرده بود و از او دختری آورده بود . هر جا که مشتری می نشست ....که چای آمد .به دست همان که می لنگید . بی بی بهش گفت:
-کسی مزاحم ما نشود حسن .و رو به من افزود :-چه ریشی گذاشته ای ؟ نکند حالت خوش نیست ...
حسن که می رفت ، لنگه های در شاه نشین را پیش کرد و خلوت که شد،گفتم :
-نه عیبی ندارم بی بی . گفتم ریش را ول کنم .و بعد داستان کرم صورت را برایش نقل کردم .گفت :
-آره پسر جان ! دنیا عوض شده. دیگر من هم این را فهمیده ام . ما خودمان را تو آینه ی آب نگاه می کردیم.و حالا؟..
که حرفش را بریدم :-حسابی سلطنت دارید بی بی .
گفت :-این را می گویی سلطنت ؟تو کجای زندگی مرا دیده ای جوان ؟
روزی که نعش شوهرم را با اسب می آوردند ، چهل تا تفنگ دار بدرقه اش بود ، اما حالا؟از زور پسی توی این ده ماندگار شدم .می دانی اگر بروم شهر جایم کجاست؟ بیمارستان !آره.دو سه دفعه بچه ها م آمده اند که به فکر خودم انداختی .تو بگو ببینم ، بساط زندگی ات جور است؟ چیزی کم و کسری نداری؟
-گفتم :-سایه تان کم نشود.به لطف شما بد نمی گذرد بی بی .
گفت :- تعارف شهری با من نکن . من دیگر دهاتی شده ام . الان پنجاه سال است ،جوان ! می فهمی ؟یک عمراست . آرزو می کردم بچه ها ی خودم سر پیری می آمد ند و زیر بالم را می گرفتند . اما این است دیگر ... خوب شنیده ام با ماه جان سر و سری داری ؟

گفتم :- ماه جان ؟
گفت :-آره . می خواهی برات عقدش کنم ؟
که وارفتم .استکان چای را گذاشتم توی نعلبکی و بربر به این پیرزن تنها مانده ی زمین گیر دخالت کننده ی در همه ی کارها نگریستم .خواستم بهش بگم که (خیال کرده ای منم یکی از رعایاتم ؟)که دیدم جا ندارد .
حدس زده بودم که قضیه آفتابی خواهد شد ، اما نه به این زودی.آن پیرزن فال گیر گفته بود که از ده زن می بری. اما نه به این صورت .(پس اسمش ماه جانه !ماه جان !و پای تنور سوخته ...)
-چه عیبی دارد جوان ؟من خیلی دلم می خواست همین جا برای بچه ها م بساط عروسی راه بیندازم .این یکی که هیچ چی ، آن یکی هم خدا عالم است دست کدام لگوری را بگیرد و برگردد...
از چنان دری وارد شده بود که حتی پرخاش هم نمی شد کرد . این بودکه گفتم :
-یعنی می گویید یک معلم عزب توی یک ده چه کار بکند ؟
گفت :-هیچ چی ننه . زن بگیرد. چرا صیغه اش نمی کنی ؟
گفتم :-صیغه ؟
گفت :-وحشتی ندارد ننه .تا این جا هستی خدمتت را می کند .بعدش هم توبه خیر و او به سلامت .پس صیغه را برای کی گذاشته اند ،ننه ؟ ببین جانم .می خواستم همین را بهت بگم .نه که خیال کنی می خواهم به کارهات فضولی کنم .تو به اسم معلم ده نباید جوری رفتار کنی که دهاتی ها ازت رم کنند .از ژاندارم رم می کنند .و معلوم است چرا ؟ از مامورنظام وظیفه و ثبت ، و حتی از مباشر من ، از همه ی این ها رم می کنند .اما تو با این ها فرق داری. از تو باید حرف بشنوند .مشکل آب و ملک و سرباز ی را به زور می شود حل کرد ننه .اما معنویات به زور تو گوش مردم نمی رود . تو خودت این ها را بهتر می دانی .بچه های دهاتی وقتی از تو حر ف می شنوند که پدرهاشان ازت شنیده باشند . کار تو یکی دو روز که نیست ننه ....
تکیه کلام خطابش که عوض شده بود ، اصلا دست و بال مرا بسته بود .گفتم :
-من قصد بدی نداشتم .
گفت :-می دانم ننه جان .اما نمی خواهم آبت از سر چشمه گل آلود بشود .
گفتم :-اختیار با شما است .
گفت :- بارک الله ننه جان .ترتیبش را می دهم .اما مطلب دیگر این که می خواستم توی دعوای مدیر و مباشر شرکت نکنی .
گفتم :-چیزی از این قضیه دستگیرم نشده بی بی .
گفت :- خودت را به کوچه ی علی چپ نزن ، جوان .
گفتم :-نمی زنم .حس کرده ام که حرف و سخنی میان شان هست ، اما هنوز غریبه ام .
گفت :-شنیده ام که سلیقه ام را پسندیده ای ، جوان ن.
گفتم :-پس این درویش جاسوس شماست ؟
گفت :-جاسوس نیست ، جوان !گاهی با هم درد دل می کنیم . عین حالا.من توی این ده با اهل محل که نمی توانم درد دل کنم .او آدم بسیار خوبی است .زنش سر زا از دنیارفت و او دیگربعد از آن آدم نشد ...چه می گفتم جوان ؟
گفتم :-از مباشر می گفتید .
گفت :-آره !به هر صورت گفتم اگر مباشر م باهام محرم باشه خیالم راحت می شه .به خصوص که آدم شری بود و غریبه هم بود و جوانی هاش شنیده بودم که حزب بازی هم کرده بود .
حرفش را بریدم که :-پس دارید توصیه می کنید که طرف مدیر را بگیرم ؟
گفت :-این کار را عاقبت می کنی جوان .هر چه با شد اومدیر است تو هم معلمش .اما می خواستم حالی ات باشد که مدیر خیال کرده تا دنیا دنیا است همین اوضاع برقرار است...
حرفش را بریدم که :-پسرتان می گفت در آمد دارالوکاله اش بیش تر از در آمد این ملک است.
به کلافگی گفت:-غلط کرده .زنش به خرج همین کور و کچل ها هفته ای یک بار ماساژ می دهد تا لاغر بماند ، و ماهی دو هزار تومان تو قمار می بازد .پسره ی نمک به حرام .سرم را انداختم پایین تا به خودش مسلط شد و بعد دنبال کرد :
-بچه های من ، بچه های من اند جوان .خودم دانم و آن ها .
گفتم :-من به مدیر گفته ام که توی شهرها هم درشکه ها را ور چیده اند . اما می دانید بی بی ،حالا همان درشکه چی ها شوفر تاکسی شده اند .
گفت :-درست است جوان .اما این جا ده است. از سنقور آسیاب بر نمی آید که موتور بان بشود.آن هم وقتی که هر کدام از دهاتی ها یک پا سنقورند .
گفتم :بی بی ،مساله این است تا کی با ید شهر و ده آن قدر با هم فرق داشته باشند .

گفت :-تا وقتی تو با مدیر فرق داری جوان ! تا وقتی بچه های من با من فرق دارند .تا وقتی توی ده می کارند که توی شهر بخورند .
گفتم :-آخر حالا دیگر این نسبت به هم خورده .گندم را هم برامان از آمریکا می آورند .
گفت :-پس دیگر بدتر جوان .خدا عاقبت مان را به خیر کند . به هر صورت می خواستم تو پایت توی این چاله نرود .و ساکت شد ، و آهی کشید .که پرسیدم :
-قضیه چه بود ، بی بی ؟
گفت :-نمی خواهم برایت قصه بگویم ننه . همه ی دهاتی ها قصه اش را می دانند .می خواستم بهت بگم که هر کاری راهی دارد.آخر سیاست هم گفته اند .خدا بیامرزد آن مرحوم را .نقل می کرد که یک وقت نمی دانم شیراز بوده یا اصفهان ، که این قضیه را می شنود.جوانه پسری بوده از اعیان زاده های شهر ، که روزی توی یک میهمانی صندلی را به شوخی از زیر پای قنسول می کشد .قنسول زمین می خورد ، اما به روی خودش نمی آورد .تا سه چها رسال بعد درهمان شهر قتلی اتفاق می افتد ، ودست بر قضا همان جوان قاتل از آب در می آید . استنطاق و محاکمه ...و حکم اعدام جوانک در می آید .صبح روزی که قاتل را دار می زده اند ،قنسول مثل اجل معلق پیدایش می شود و قبل از اینکه نردبان را از زیر پای جوانک بکشند ، با همان لهجه ی خارجی اش می گوید :(این نوردبان بیتر از آن صندلی ...)غرضم این است که این خر را خود من برده ام بالای منبر ؛ بلدم چه جوری بیارمش پایین.می فهمی جوان ؟
که احساس کردم به روی چهار پایه درست به جای آن زن فالگیر نشسته ام .ولی بی بی ، این مالک سیاستمدار دهاتی،عین مادر بزرگی در بستر افتاده بود و من انگارنوه ی او ...برای این که در جوابش سکوت نکرده باشم گفتم :
- بی بی ، بحث در فرق میان کاشتن و خوردن نیست .یا کارند هو خورند ه.بحث در چه طور کاشتن و چه قدر خوردن است.
گفت :-حالا من نمی فهمم جوان .
گفتم :-غرض من این است که مالکیت به این صورتش غلط است . دهاتی بکارد و تازه به این درماندگی ؛ تا بچه های شما ...
حرفم را برید که :-برام روضه نخوان جوان !می دانم این حرف ها مد شده .با آن قانون قناس شان .حالا دیگر من هم حفظ شده ام ،دیگرهم بس است ف پاشو برو توی مجلس که امروز خیلی کار داریم .در را هم باز بگذار . به سلامت .

۲

که برخاستم و به جمع پیوستم .صدر مجلس پر بود ، دورتادور .و پایین مجلس هم .و مسجدی .از نماینده ی کمپانی و مترجمش خبری نبود ، اما پسر بی بی و آن مرد عصا به دست همراهش و درویش و مدیر بغل دست هم نشسته بودند ، و ژاندارم ها ، در فاصله ی صدر و ذیل مجلس عین مرزی و سربنه ها هم بودند و کدخدا هم ، و همه ی قیافه های آشنای این مدت . درویش بغل دستش جا خالی کرد که نشستم . و هنوز درست جابه جا نشده بودیم که ک جای جلوی رویم سبز شد . و صدای بی بی آمرانه ، و اندکی کلفت تر از صدای یک زن برخاست :
-آهای حسن !بیا تخت مرا بکش جلو.
که مباشر هم برخاست ، و پسر بی بی هم . و به کمک حسن که می لنگید دو طرف تخت بی بی را گرفتند و کشیدند و در درگاه شاه نشین ، و دو تا متکای پشت بی بی را مرتب کردند ، و سلام سلام جماعت آمد.بعضی ها برمی خاستند و سلام شان را می فرستادند . اتاق پر از دود بود و همهمه ی دهاتی ها ا زته مجلس به زمزمه ی زیارتگاهی می مانست.
چادرم را بکش روی سرم...آهای آبدارباشی!زغالت بو می کند.نکند گه گربه توش باشد ؟بدو منقل را ببر بیرون عوض کن.
و مباشر داشت چادر بی بی را می کشید روی سرش که باز صدای بی بی درآمد :
-همه تان خوش آمدید .می دانید که قرار است دیم پاییزه را پشک بیندازی» . بعدش هم یک خبر خوش براتان دارم . حالا هم سربنه ها پشک می اندازند و درویش می شمارد ، همه حاضرند ؟
-نه ، بی بی !ولی بگ نیست.
این را یکی از آن سه سربنه گفت که انگار هم زاد بودند و یک چپق را دست به دست می گرداندند.
-کجاست ؟نمی شود که مردم را تا عصر گشنه گذاشت.
سرنبه ی دیگر چپقش را رد کرد و گفت :-رفته امامزاده دنبال خونواده اش ، قربان !هنوز برنگشته .حال خونواده اش خوش نیست ، بی بی .

-می دانم!اما چرا گذاشته یک زن تب لازمی تو این سوز بیابان از خانه برود بیرون؟...آهای مباشر!یکی را بفرست سراغش ، مال هم بفرست که عیالش را برگرداند.لازم هم نیست صبر کنیم تا ولی بگ برگردد. یکی از ریش سفیدهای بنه اش و کالتش را بتکند...تو بیا مشهدی اکبر.قبول است؟
صدایی از جمع پایین مجلس گفت«قبول است.»و به دنبال صدا مردی برخاست استخوانی ، و کلاه نمدی به سر ، و آمد جلو.و بی بی دنبال کرد:
-یک جایی هم برای من بیاورید.
و ما همه ساکت شدیم و تماشا کردیم که سربنه ها برخاستند و با مباشر و درویش رفتند وسط مجلس جرگه زدند و سرهاشان را توی هم کردند و دست ها را آوردند به پشت هرکدام دو سه تا ا زانگشت هاشان را بستند ، و باقی را باز نگه داشتند و بردند وسط جرگه ، که درویش می شمرد و اعلام می کرد.عین بچه های بزرگ شده ای که در محضر سلطنت یک پیرزن آب و ملک دار ، مجلس وزرا کرده اند، و به جای مشورت در مهام امور ، بازی می کنند.نفر اول ، مشهدی اکبر درآمد.که کلاه نمدی اش را برداشت و سرش را خاراند وبلند گفت «لااله الاالله» و نفر دوم یکی از دسته ی سه نفری سربنه ها ی هم زاد .و همین جور پنج بار پشک انداختند و پنج بار درویش به صدای بلند شمرد و ماهمه ساکت بودیم . و عده ای سیگار می کشیدند و دد چپق بالای سر جماعت ابر بسته بود و ژاندارم ها با شلوارهای تنگ شان هی پابه پا می شدند. و کار که تمام شد و پشک اندازندگان سرجاهاشان که برگشتند ، بی بی به حرف آمد :
-خوب .مبارک است . چون و چرایی که ندارید؟پشک قبول است؟
-قبووووول است.این را تمام اهل مجلس گفتند.
درویش که سرجایش پهلوی من جا گرفت ، ازش پرسیدم :-برای چه پشک انداختند؟
-شنیدی که آقا معلم !برای کشت دیم.
-این را فهمیدم. اما مگر هر کسی زمین خودش را نمی کارد؟
-نه آقا معلم!فقط زمین های آبی مرز و سامان دارد.زمین های دیم یکسره است.ملک اربابی است .ملک اربابی است و دورافتاده و غول و سنگلاخ هم هست.
هریک از شش طرف آبادی را یکی از بنه ها می کارد .دسته جمعی می کارند و دسته جمعی همه برداشت می کنند. پشک هم که می اندازند برای این است که سر دور و نزدیک بودن یا هموار و ناهموار بودن زمین به کسی اجحاف نشود.پشک اول و سوم ، بدترین تکه هاست...
که باز صدای بی بی درآمد :-آهای کدخدا!برای ماه رمضان چه فکری کرده ای؟
-گمان نمی کنم آشیخ حسین دیگر بیاید ، بی بی !قهر کرده .
-مگر آدم نفرستادی دنبالش؟
پیش از این که کدخدا جواب بی بی را بدهد ، یکی از میان جمع گفت «خوشا به حال باغی که توره ازش قهر کند.»بی بی فریاد کشید:
-خفه خون!...می گفتی کدخدا؟
-همین مشهدی اکبر رفته بود سراغش .بهش گفته که ...چرا خودت نمی گویی مشهدی اکبر؟
که مشهدی اکبر از میان جمع بلند شد و کلاه نمدی اش را از روی پیشانی زد بالا و گفت :
-بهم گفت اگر بی بی سراغ مرا گرفت بهش سلام برسان و بگو اسب های خوب چه شدند؟آدم های خوب سوار شدند و رفتند جاهی خوب . نشست.
بی بی گفت :-لایق شما همین هم هست.پارسال سر حق القدمش آن قدر کون ترازو زمین زدید ، که بهش برخورد .معلوم است ، من هم بودم دیگر تو این خراب شده پا نمی گذاشتم.
عین الله گفت :-این حرف هانیست بی بی .سر قضیه ی تقسین املاک آخوندها ، تصمیم گرتفه اند اعتصاب کنند...
که بی بی حرفش را برید و گفت :-خفه خون!...می گفتی کدخدا، پس ماه رمضان در مسجدتان بسته است؟
کدخدا گفت :-خدا عمر به مشهدی اکبر بدهد.یک فکر دیگر برامان کرده ...چرا خودت نمی گویی مشهدی؟
که مشهدی اکبر باز برخاست و کلاهسش را زد بالا و گفت:-راستش خود آشیخ حسین نشانی داد رفتم سراغ آشیخ عباس.جوان تر هم هست و تازه نفس تر.قول داده که بیآید .و نشست.
-برای حق القدمش فکری کرده ای کدخدا؟
-هر بنه ای قرار است پنجاه من گندم بدهد.می رسانیم بی بی .خیآلت راحت باشد.
-آهای مباشر !یک خروار هم تو از انبار اربابی بگذار روش ، که دیگر پشت سرمان لنترانی نخوانند.اگر هم خواست پولش را بدهید...خوب دیگر چه کار داشتیم ؟...آهاه.یادت باشد مباشر ، دو خروار هم از سهم اربابی برای آقا معلم بگذار کنار.پسر حرف گوش کنی است ...مدیر ، تو کجایی!تو هم فردا برادرت که خواست برود شهر ، بگو زن ولی بگ را ببرد . پسرم سفارش می کند بخوابانندش تو بیمارستان.حالا شماها بگویید ببینم سرکارها !کار امیر آبادی ها به کجا کشید؟

یکی از ژاندارم ها همان طور نشسته ، دستش را گذاشت بالا و گفت:
-قربان!رضایت طرف را جلب کردند. اول ماه آزادشان می کنند.
همین وقت ولی بگ از راه رسید که یک بار توی قهوه خانه دیده بودمش و می شناختم.یکسره رفت سراغ تخت بی بی . کنده زد پای تخت وسرش را قیم کوبید به پا یه ی چوبی اش و ناله اش درآمد:
-ددم وای بی بی !خاک عالم به سرم شد، ددم وای !
بی بی دستش را به چادر پیچید و گذاشت روی سر او و گفت:
-قباحت دارد پیرمرد !مگر چه خبر شده؟
-می خواستی چه خبر بشود بی بی ؟ضعیفه دو پاش را کرده توی یک کفش که یآ از آقا شفا می گیرم یا همین جا می میرم.بعد سرش را بنلد کرد و رو به بی بی که :
-بیست سال آزگار است هر شب توی خانه بود .حالا بزها را که می دوشد ؟بچه ها را که می خواباند؟
-آخر چرا گذاشتی برود ، پیرمرد؟
-چه می دانستم چه خاکی می خواهد به سرم بشود ، بی بی ؟رفته بودم دنبال نخودهام .بعد از چاشت ، خون بالا آورده و ترس برش داشته و زند گی را ول کرده و رفته.هر چه کردم نیامد.خودش را بسته به ضریح و دراز کشیده .که یا همین جا می میرم یا شفا می گیرم ، حالا من با این یتیمچه ها چه بکنم بی بی ؟
-اگر خون باال آورده همان بهتر که تو امام زاده باشد ، تا فردا بفرستمش شهر ، آهای یحیی کجایی؟
که یکی از وسط جمع مسجدی نشسته ی ته تالار بلند شد و گفت :
-این جام ، بی بی .
-حاضری عیالت را بفرستی امام زداده ، تا فردا صبح که مریض را می فرستیم شهر؟
-آی به چشم بی بی .
مردی بود مو فرفری ، که از روی دوش جماعت با سه تا شلنگ خودش را به در رساند و داشت گیوه هایش را ور می کشید که بی بی گفت :
-ناهارت را از مطبخ بگیر وببر ، یک سهم هم برای شام زنت بگیر ، بالا پوش هم ببر ، به سلامت .حالا هم یک چایی برای ولی بگ بطاورید تا حالی اش کنم که پشک اول بهش افتاده.
-ددم وای بی بی !پس گاومان نه تا گوساله زاییده .آخر من با آن سنگه بن چه خاکی به سرم کنم ؟یک بلا از آسمان به سرم خورد حالا یکی دیگر نوبت گرفته...
یکی از سربنه های هم زاد چپقش را رد کرد و گفت :-اگر هم بد آورده ای ، اجر خودت را نبر.روی حکم پشک کگه نمی شود اما گذاشت ، پدرآمرزیده .خدا شفاش می دهد.
بی بی گفت:-هیچم بد نیاورده ای ولی بگ.گوش کن ببین چرا .آهای !شماهای دیگر هم ، همه تان گوش هاتان را وا کنید ف ببینید چه می گویم .ماه پیش من یم معامله کرده ام.ده جریب از زمین های دطم را فروخته ام به این آقا (و با دست اشاره کرد به مرد عینک زده ی موفلفل نمی که صبح با پسر بی بی دنبال موتور آسیاب به ده آمده بود.)قرار است بیاید ای« جا مرغ داری باز کند ، به آب و کشت شما هم کاری ندارد ، برای خودش هم چاه می زند ف عمله هم از اهل ده می گیرد ف فقط هم یک وردست یزدی با خودش می آورد ، فهمیدید؟بهش گفته ام که از همان تکه ی سنگه بن زمین تحویلش می دهیم...
که یکی از سرنبه های هم زاد ، چپقش را رد کرد به پهلو دستی اش و دوید توی حرف بی بی که:
-پس معلوم شد پول آسیاب موتوری از کجا آمده ، قربان!
-فضولی موقوف.اگر من مالکم تو دیگه چه غلطی می کنی؟
سربنه ی سوم سرفه ای کرد و گفت :-دست خارج مذهب را تو زمین مسلمان ها بند نکن.پدرآمرزیده !از ما گذشته ، اما خیرش را نمی بینی، بی بی . من برای خودت و بچه هات می گوی».
که زمزمه ای افتاد در مجلس ، یکی دو نفر سرفه کردند ، ژاندارم ها پابه پا شند ، و مباشر خودش را جمع کرد ، و مرد موفلفل نمکی عین مجسمه ماند.دو سه تا چپق تازه چاق شد و من نگاهی پرسان به درویش کردم و مدیر سکوت را شکست:
-البته جسارت است بی بی . خدا فرموده که الناس مسلطون علی اموالهم ، اما شما می دانید که آسیاب موتوری به همه ی اهل ضربه می زند.
-مدیر !قضیه ی آسیاب موتوری دیگر کهنه شد.یعنی می گویی تو این آبادی همه اش باید سنگ تو را به سینه زد؟
-استغفرالله! شما خود دانید و مباشر . آسیاب اهل محل که بخوابد ، حالا هم یک آیش از زمین های دیم را داریاً از اهل محل می گیرید. پس این قانون تقسیم املاک برای چه گذاشته؟...
-به تو مربوط نیست.تو دلت برای آسیابت می سوزد مدیر ، نه برای اهل محل.آن سنگه بن هم لیاقت این همه دلسوزی را ندارد .که به هر بنه ای پشک می افتد عزا می گیرد.ده جریب هم یک آیش نیست ، نصفش است

. حالا گیرم یک آیش باشد ف به جاش کود شیمیایی می گیرم و تخس می کنم تو زمین هاتان تا بعد از این دو آیش بدهید ، که گفته که تا خدا خداست باید سه آیش داد؟
صدایی از وسط جمع ته تالار گفت :-ما برای زمین های آبی مان هم کود نداریم.
-خیلی خوب . یکی یک دختر چهارده ساله هم براتان عقد می کنم.چه فضولی ها!
که باز زمزمه افتاد در مجلس.همهمه ای به اعتراض ، و پر از غرولندهای خشمگین که از میانش این دو سه جمله را شنیدم:
-کدام سگ از کلوچه ی گرم می گریزد؟
-مرغی که انجیر می خورد نوکش کج است.
-عاقبت خوشی ندارد بی بی!
-خیرش را نمی بینی مباشر!
-تخم گنده مال مرغ کون گشاد است.
که بی بی فریاد کشید :- ساکت می شوید یه نه؟ هیچ دخلی هم به مباشر ندارد .تقصیر اصلا از خودتان است . از شخم پارسال تا حالا پنج نفر از اهل محل زمین هاشان را نکاشته ، ول کرده اند و رفته اند شهر.حتی واگذار هم نکرده اند ، اجاره هم نداده اند ، حتی نداده اند کسی براشان امانی بکارد.سربنه هاتان هم که دهن شان فقط رو به من باز است.
-تقصیر ما چیه قربان !غیرت از جوان ها رفته.این را یکی از سربنه های هم زاد گفت.
-خودتان عرضه ندارید.جوان هاتان می روند شهر عمله می شوند ، گدا می شوند ، ماشین پا می شوند ، به خیال این که شده اند پسر اوتورخان اعظم.شما برای کاشتن همین زمینی که دارید ، عرضه ندارید .اما من دارم.می خواهم ملکم آباد بشود تا شماها دست تان به دهن تان برسد ، تا جوان هاتان نگذارند در بروند. این آقا قول داده که برای مرغ داری اش از هر بنه ، سه نفر عمله ی مدام بگیرد .کود شیمیایی را هم خودم به نصف قیمت بازار پاتان حساب می کنم ، دیگر حرفی هم دارید؟
-خدا عمرتان بدهد بی بی .خدا سایه تان را از سرما کم نکند.اما پولش را از کجا بیاوریم؟
این را کدخدا گفت.و بعد سر و صدایی از حوالی بساط سماور برخاست ، و بگومگویی میان دو سه نفر ، و بعد یک مرتبه فریادی درآمد که :
-این جوری می خواهد بزند تو سر ملک شش دانگ ...و صدا برید.مثل این که کسی دهان فریاد زننده را گرفت .اما در سکوتی که از اثر آن فریاد بر مجلس افتاد ، یکی دیگر از همان حدود گفت:
-جلوی قانون را هیچ چی نمی گیرد.هیشکی نمی تواند ...که از نو زمزمه ای در مجلس افتاد و بی بی روی بسترش تکانی خورد و فریاد کشید :
-دیگر حوصله ندارم.خر یکی یکی شماها را که نمی شود نعل کرد.فردا که من سرم را گذاشتم زمین ، هوشیار می شوید که چه جوری خیرتان را می خواسته ام .تو خودت کدخدا ، فردا با مباشر را ه می افتید و با حضور سربنه ها و شخص خریدار ، ده جریب از سنگه بن را زرع و پیمان می کنید و می دهید دست صاحبش .دورش را هم سنگ چین می کنید که احدی گاو آهن توش نیندازد.و از پنج تا پشک دیگر ، از هرکدام دو جریب کم می کنید ، می دهید به بنه ی ولی بگ . آهای حسن !تو هم بیا تخت مرا بکش سرجاش.این در راهم ببند ، دیگر خسته شدم ، بگو ناهار را هم بدهند .
و مباشر با کمک پسر بی بی داشتند تخت بی بی را می بردند توی شاه نشین که سه نفر سفره به دست وارد شدند . صدر مجلس را در سه طرف سفره انداختند . سفره قلمکار بود و دراز بود و کم عرض با حاشیه ای از اشعار محتشم.وبرای هر کس دو تا لواش بشقاب پلو و خورش رویش ریخته . و ما ، زیر چشم جماعت ، مسجدی نشسته ی ته تالار شروع کرده بودیم به خوردن .نمی دانم درویش در رفتار من چه دید که گفت:
-منتظر چه هستی آقا معلم؟قاشق چنگال می خواهی؟
در جوابش نگاهی به جماعت پایین مجلس کردم که نمایش خوراکی ما را می پاییدند ، و چیزی نگفتم .او گفت:
-روزی آن ها را هم خدا رسانده ، آقا معلم!
که همان سه نفر از کار سفره ی صدر مجلسیا ن فارغ شده ، رسیدند.هر یک مجموعه ای بر سر.و هر مجموعه را وسط چهار نفر گذاشتند و از نو .اما من فکر روزی یک روزه ی آن مردم نبودم . هم چنان که تکه ی نان لواش را حایل لقمه می کرم ، گفتم :
-درویش !امام زاده در و پیکر حسابی نداشت.
-ناهارت را بخور آقا معلم.خدای آن بیچاره هم بزرگ است.زیر لب گفتم:-ولی امام زاده خیلی کوچک و سرد است.
امام زاده یک چهارطاقی بود وسط بیابان ، دیده بودم .ولی هیچ حیاطی یا دیواری ، حتی زیارت نامه نداشت.دری بود زیر ایوانی ، و بعد یک چهارطاقی ، و اطرافش قبرستان ده .با سنگ قبرهای نخاله و

خطوطی ناشی بر آن ها.به تیغه ی کلنگی یا تیشه ای اسمی را کنده ، و تاریخی را.و گاهی نقش شانه ای یا تسبیحی یا ورزایی. تصویرهای منکسر این زندگی دهاتی بر آینه ی تار آخرت ایشان و حالا بیمارستانی.و «آخر تا کی؟...» و همه چنان آرام غذا می خوردند که انگار با پرندگان وحشی هم سفره اند.مبادا تکانی بخوری یای صدایی کنی که هم سفره ات خواهد پرید.

۳

جمعه ی بعد با فضل الله راه افتادیم که سری بزنیم به استاد مقتی و قناتی که دشات آبی می کرد. هوا افتابی بود و سوز داشت و فضل الله دستمال بسته ای با خودش آورده بود که گره زد ه بود بیخ آرنجش و دهانش این بار بوی گردو می داد.و هم چنان تسبیح می انداخت.و با هر دو کلام قش قش می خندید.زمین هنوز از باران اول نم داشت و ته ساقه های بریده ی گندم که بر صورت زمین ریش نتراشیده را می ماند ، تیز بود و شبنم داشت .و ما به سمت غرب می رفتیم و آفتاب به گرده هامان می تافت و گرمایش مطبوع بود.از ده که در می آمدیم ، برخورده بودیم به مامور پست که با دوچرخه اش وارد ده می شد.و فضل الله هنوز داشت قصه ی او را می گفت که چطور گاهی از مرکز بخش که برمی گردد یک قاطر بار همراه دارد.و این که مامور بیست و هشت پارچه آبادی است و هرکدام از روسای محلی و کدخداها سفارشی دارند که او به میل انجام می دهد.و علاوه بر برنامه رسانی گاهی بدل می شود به نوعی فروشنده ی دوره گرد.و من به یاد پدرم افتادم و هم پایی هایی که گاهی می کردیم و سگ دوهای دنبال پست ؛
و آن روز که دیر کرده بود و می ترسید به قطار نیم بعدازظهر هشتگرد نرسد ، و از اشتهارد تا آن جا مرا دنبال خر بندری پست دواند ، و حتی یک بار به خاطرش نرسید که پسر دوازده ساله نمی تواند عین مرد چهل ساله دنبال خر بدود ، و بعد تبی که کردم و مادرم دیگر نگذاشت با او بیرون بروم...و بعد برای ای« که قصه اش را تمام کنم ، پرسیدم:
-خوب .بگو ببینم کار و کاسبی ات چه طور است ؟دکان می گردد؟عاقبت قرص کمر گیر آوردی؟
که هر هر خندید و گفت :
-راستش مادرمان رفته دختر علی اصغر را برامان صیغه کرده . بعد مکثی کرد و تسبیح انداخت و افزود:
-راستش محض امتحان .
پرسیدم :-امتحان چه؟
باز قش قش خندید و گفت :-امتحان دیگر .راستش شما که اهل بخیه اید .که اگر قبول شدیم برامان زن بخواهد.
-علی اصغر که باشد دیگر؟
-راستش چوپان ده است.دخترش بدجوری ورقلمبیده.راستش دم دست مادرمان خدمت می کند.شب عید غدیر شب اول بود.
می دانستم که فضل الله پسر همان سربنه ای است که ورد زبانش «پدرآمرزیده»است .سر ناهار خانه ی بی بی از درویش شنیده بودم ، اما قضایای دیگر را تازه فهمیدم.او همان جور تسبیح می انداخت که پرسیدم:
-پس چرا خبرمان نکردی؟آخر سوری ، جشنی ، ولیمه ای.
-ای آقا !راستش عقدکنان که نبود ، یا عروسی رسمی .یواشکی بود.راستش مادرمان خیال کرده ماکوفتی ، ماشرایی چیزی گرفته ایم.هر چه بهش می گویم بابا لگد تفنگ کمر آدم را تاب می دهد، باورش نمی شود. حالا این دختره را برامان صیغه کرده که اگر مرضی چیزی داریم ، بریزد بیرون .تا بعد که برامان زن می خواهند ، ساق و سالم باشیم.
-دختر هم برایت زیر سر گذاشته؟
-راستش ، بله .دخترخاله مان را .شیرینی مان را از بچگی برای هم خورده اند . راستش هم حیف است.
خواستم بپرسم «مگه دختر علی اصغر حیف نیست ؟»که منصرف شدم و پرسیدم:
-چه جوری صیغه کردی؟
-راستش هیچ چی .پدرمان دویست تومان داد به باباش.میرزا عمو هم صیغه اش را خواند .حالا هم عوض این که سرتنور مطبخ بخوابد ، می آید اتاق خودمان.
-همین؟
قش قش خندید و گفت:-پس چی؟راستش مادرمان یک دست لباس براش دوخته ، خودمان هم یک النگوی نقره براش از شهر آوردیم.یعنی همین پستچی برامان خرید و آورد.
-خوب بعد چه؟
-بعد کدام است دیگر؟یک نان خور سر سفره ی باباش کم.راستش علی اصغر هشت تا بچه دارد.
-غرضم این است که وقتی تو زن گرفتی؟...

-آهاه!راستش لابد یک شوهر دیگر می کند ، یا می ماند و خدمت مان را می کند ، یا راستش می فرستیمش شهر . حالا دیگر نوکر و کلفت تو شهر حکم کیمیا را دارد.خیال می کنید ، سرهنگ ها بی خود ی مصدر نگه می دارند؟
برای این که سوار پرحرفی نشود ، پرسیدم :-می دانی امسال چند نفر را بردند سربازی؟
-به نظرم هفت نفر. کدخدا می گفت.یک هفته قبل از آمدن شما بردندشان.
و ساکت شدیم .تک و توک مردی با جفت وزرایی شخم می کردند ،و دنبال شان مردی از لنگی که به کمر بسته بود ، مشت مشت دانه بر می داشت و می پاشید .و ما از دور خدا قوتی می پراندیم و آن ها سلامی می فرستادند یا عاقبت به خیری .و با یکی شان فضل الله ایستاد به خوش و بش که من گذشتم .به نزدیک نصرالله و دو نفر از دوستانش رسیدم . سلامی و حال و احوالی کردیم .و دومی یکی دیگر از اهالی بود که یک بار توی حمام دیده بودمش ؛ و سومی مردی شال سبز به کمر بسته و قبای راسته به تن و توبره اش در کنارش بر زمین ، و غریبه .نصرالله گفت :
-مزرعه هامان مار دارد آقا ، وقت شخم و درو و دعا می گیریم .
پرسیدم :-به چند ؟
نصرالله گفت :-آقا سید طمع کار نیست .دستش خوب است آقا !اهل محل بهش معتقدند .
گفتم :-لابد گنج نامه هم دارد .
آن که در حمام شناخته بودمش ، گفت :-گنج نامه را سید مارخور دارد .طرف های عید پیداش می شود .یک خربندری هم زیر پایش است ، اما این آقا سید فقیر آدم است .این کاره نیست ، فقط دزد می گیرد و دعای دفع مار و عقرب می دهد .
و نصرالله شروع کرد به گفتن قصه ی (نر و سردار قوچانی)که ژاندارم ها بکارت نامزدش را برداشته بودند و او یاغی شده بود و سر به کوه و کمر گذاشته بود و ژاندارم ها در کارش در مانده بودند ؛ تا عاقبت این آقا سید آن طرف ها پیدایش می شود و دست به دامن او می شوند که سر کتاب باز می کند و جا و مکان نرو سردار را نشان شان می دهد ...
و سید غریبه ، هم چنان سر به زیر ، چشم به کتاب دوخته بود و وردش را می خواند .که فضل الله رسید و سلام وعلیک ، و من فرصت پیدا کردم که را ه بیفتم . در راه قصه ی مردی را شروع کرد که تا پانزده سال پیش می آمده به این آبادی ها و پوست روباه و شغال می خریده .تا عاقبت هاری می گیرد .و تا برسانند ش به شهر مثل چوب خشک شده بود .در همین حین به آسیاب رسیدیم . گفتم سری بزنیم و زدیم . از درکه می رفتیم تو ، الاغی از طویله فرروی کرد و پا به زمین کوفت . فضل الله داد زد :
-آهای آسیابان !راستش الاغت تشنه است .
و در تاریکی آسیابان را شناختم .برادر کوچک مدیر بود.عین یک عروسک بزرگ که در آرد تپانده باشی و درش آورده باشی .سلامی کردیم و او گلیم بغل اجاق را هما جا تکاند و از نو پهن کرد که نشستیم و دو تکه چوب بر آتش گذاشت و رفت الاغش را آب دهد .در همین موقع هیکل زنی را دیدم که با سرو کله ی بسته در انبار بالای آسیاب کیسه های گند م را پس و پیش می کرد .و به همه جای تیرهای سقف گرد آرد قندیل بسته بود .برادر مدیرکه برگشت ،گفتم :
-مثل این که منزل آقای مدیر هم دیگر دیده ایم .
او در عین کسی که زیر لفظی می خواهد ، گفت :
-بله .
گفتم :-اما اسم سرکار را ندانستیم .
گفت :-هبة الله .
و دیدم که این یکی حتما نعمتی بود ، و بخششی .و گفتم :
-تنهایی آسیاب را می گردانی ؟
گفت :-سنقور کسی دیگر است ، اما هرکه نوبت آسیاب خودش را نگه می دارد .
و فضل الله گفت :-راستش سنقور مشهدی نورالله است . اگر عیب و علتی پیش بیاید ، صداش می کنیم.
و استکان نعلبکی ها را برداشت و رفت بیرون .تنها که شدیم هبة الله در آمد که :
-آدم قحط بودکه با این خل دیوانه آمدید بیرون ؟کله اش خشک شده .
که زن از همان گوشه ای که بود پکی زد به خنده .خندیدنش می گفت که سخت جوان است .گفتم :
-درویش گرفتار بود .هنوز دارند آن ده جریب را ذرع می کنند .
که فضل الله پیداش شد .و نشست و به چای ریختن .هبة الله به همان خجالت زدگی اول گفت :
-آقا داداش می گفت شما هم با مباشر مخالفید .
گفتم :-من هنوز غریبه ام .
گفت :-یعنی شما می گید صلاح است که آسیاب آتشی را ه بیفتد ؟

گفتم :-یعنی واقعا آسیاب شما را از کار می اندازد ؟
گفت :-البته از کار می اندازد .چون با این آسیاب روزی ده خروار هم می شود آرد کرد .
گفتم :-یعنی این قدر گندم توی ده هست ؟
گفت :-البته که نیست ، مردم توی خانه هاشان تاپوی آردی که ندارند .تاپوی گندم دارند .
فضل الله گفت :-راستش این را درست می گوید .کار زندگی اهل ده با کار این آسیاب جور تر است .بعد رو به هبة الله کرد و گفت :-پس حمتا می خوابد ، تو خیالت راحت باشد .راستش پول شان زیادی کرده .
فضل الله گفت :-چه می گویی پسر ؟راستش سفته های اقساطش را بابا مان به چشم خودش دیده .
هبة الله گفت :-اهل محل همه ی این حقه ها را از زیر سر مباشر می دانند .مردم می گویند یک غریبه آمده دست گذاشته روی آبادی .
پرسیدم :-مباشر را می گویی غریبه ؟
-البته که غریبه است .می گویند کولی بوده ، چلنگر بوده خدا عالم است چه کاره بوده ؟!
فضل الله قش قش خندید و گفت :-به !راستش این راکه همه می دانند .مابچه بودیم که تو آبادی پیداش شد .راستش زمان متفقین بود که اهل ده گند م شان را قایم می کردند .راستش همین مباشر یک روز داشته با خرش از آبادی رد می شد ه که یک صدای جیغ می شنود .می دود جلو و می بیند پشت یک پشته جوانکی افتاده ، روی یک زن ...و قش قش زد زیر خنده .مدتی خند ید و ما تماشا کردیم و بعد دنبال کرد :
-راستش داشته اند با هم کلنجار می رفته اند که مباشر سر می رسد .با گرگ کش می گذارد تو گرده ی جوانک و دختره را سوار می کند و می رساند آبادی .راستش...
به این جا که رسید ساکت شد و نگاهی به اطراف انداخت و بعد سرش را آورد در گوش من و آهسته افزود :
-می دانید جوانک که بوده ؟ همین آقای مدیر بوده .
و باز زد زیر خنده .هبة الله خون به صورت دوانده گفت :
-این ها قصه است ، مردم ساخته اند .
فضل الله که داشت یک دور دیگر چای می ریخت ، همان جور برای خودش می خندید .خنده اش که تمام شد ، گفت :
-راستش عیب کار این بوده که خود دختره پاش می لنگیده .وگرنه این جور جوان ها را تو آبادی نگه نمی دارند .سه چهار ماهی رفته بوده شهر کلفتی یکی از اقوام .و وقتی برگشته بوده اسمش هم عوض شده بوده .خدیجه اش شده بود پری (وقش قش خنده).ننه باباش هم دیگر جلودارش نبودند .هر چهار روزی هم یکی از این قضایا پیش می آمده .تا این مباشر از آسمان می رسد .دختره که می رساند ، سفت بیخ ریشش را می چسبند .رسم هم همین است .وقتی یک عورت را حفظ کردی یعنی که پس مال خودت است .عروسی شان یادمان است .
چه خرجی !راستش سه تا گوسفند سر بریده بودند ...
این جای قصه اش بود که زنی وارد شد .نیمه جوالی بر سر ؛ و از در کوتاه آسیاب نشسته آمد تو .و بعد ما بلند شدیم و تشکر ی و خدا قوتی .و از در که آمدیم بیرون ،فضل الله در آمد که :
-راستش خواهر زن نصرالله بود ، براش شیرینی خورده اند .
گفتم :-کدام یکی ؟
گفت :-همان اولی .دختره را می گویم .راستش دختر خوبی است .چشم خیلی ها دنبالش است .
گفتم :-چشم تو هم ؟
که قش قش خندید و گفت :-ای آقا !راستش ما تو همین یکیش در ماندیم .
و همان جور که می رفتیم پرسیدم :-خوب بعد چه شد ؟مباشر را می گویم .
که باز قش قش خند ید و گفت:-هیچ چی شد ند زن وشوهر .راستش دختره هم دیگر از آب و تاب افتاد و اگر بدانید حالا چه زنی از آب در آمده .خودش هم سال ۳۰شد رئیس اتحادیه .با سواد بود و از شهر براش روزنامه می آمد .
و ادامه داد این که مالک قناتی که سراغش می رویم پسر عموی سرهنگی است که او مصدر خانه اش بوده و از وقتی بازنشسته شده ، این مزرعه را خریده که بهش می گفته اند گته ده و بعد گفت :
-ببینم مگر مادر اکبر چه عیبی دارد؟صد تومن هم که مهرش کنید راضی است .می خواهید بیفتیم پا در میانی؟
به تندی گفتم :
-ببینم !شما ها همه تان دست به یکی کرده اید که من مادر اکبر را بگیرم ؟
گفت :-پس راستش ، دروغ گفته اند که دست به شکمش مالیده اید ؟
وقش قش خندید .و گفتم :
-نه دروغ نگفته اند ، اما آخر ...

گفت :-راستش شاید خیال کرده اید این جا هم شهر است ؟
گفتم :-چه طور مگر ؟
گفت :-راستش آن دست به شکم همه ی زن های آبادی مالیده شد ه.
به ما می گویند خل ودیوانه است، برای این که این حرف ها می زنیم .راستش آن های دیگر ساکت می مانند . تو این آبادی عقل یعنی سکوت .
گفتم :-من هیچ قصدی نداشته ام .
گفت :-راستش ما هم با زن جناب سرهنگ هیچ قصدی نداشتیم .اما آن جا فرق می کرد .شکم آن زن سیر بود ، ا ما مادر اکبر با روزی سه تومنی که شما بهش می دهید ، بمب گذاشته توی همه ی خانه های آبادی .شما هم خودت بهتراز ما می دانی که دهاتی جماعت سایه می خواهد تا برود زیرش .و بعد ساکت شد و لحظه ای تسبیح انداخت و بعد دنبال کرد :-مگر اهل فرقه های دیگر باشی ، ببینم راست است که معلم ها بچه بازند ؟
و این ها را که می گفت نه می خندید و نه تسبیح می انداخت .دیگر هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد تا رسیدیم به چاه های قنات .با خاکی نو وقرمز در اطراف حلقه هاشان .ما پیچیدیم به طرف مادر چاه ، که دست راست بود و سر بالایی بود .از بغل حلقه ی چاه بعدی که گذشتیم ، فضل الله ریگی به چاه انداخت که یک جفت کفتر از دهانش پریدند بیرون و گفت:
-چاه آبی شده . راستش از حالا دارند برای زمستان لانه می سازند .
و از بغل چهار حلقه چاه دیگر گذشتیم تا رسیدیم به کفه ی شکاف عریضی که دره ای بود آبرفت مانند ؛و به غرب کشیده می شد .چرخی بر سر چاه بود و مردی بایک پاچه ی بالا زده و دیگری افتاده ، ایستاده بود و پای لخت را حایل چرخ کرده بود و چپق می کشید و ما را می پایید که سرا زیر شدیم .
دیگر خسته شده بودم و می خواستم از دست این وجدان مجسم دهاتی به جایی بگریزم .ناچار در آمدم که :-پس من می روم پای کار .
-خو،راه می بری چه جور؟
این را چرخ دار پرسیده .فضل الله گوشه ای کنار چادر وارفته بود داشت گردو می شکست .گفتم :-خودت یادم می دهی .عیبی ندارد ؟
-خو.این جوری که نمی شود.خو، چاه خیس است .
پرسیدم :-اهل کجایی بابا ؟
گفت :-خو ،چاخو،اهل یزد است دیگر .
-چاخو ،یعنی چه ؟
-خو، شما می گویید مقنی دیگر .
و بعد حالیم کرد که لخت بشوم و شدم .و با زیر پیراهن و زیرشلوار رفتم لب چاه .او چرخ را مهار کرد تا من آویزان شدم .و بعد آهسته آهسته بازش می کرد .
طناب که دراز می شد ، من چرخ می خوردم به سمت راست .که اول سرم گیج رفت وبعد که عادت کردم چاه خاکی بود و جای نوک کلنگ بر آن فشرده و براق .و بعد رطوبت چاه به چندشم انداخت .و بعد تاریکی صرف بود و در بالا میله ی بایک شونده و گردان و کوتاه طناب .که از وسط سوراخی می آمد که به روشنایی با ز می شد .و بعد شر شر ملایم آب را زیر پا شنیدم .و هنوز به ته چاه نرسیده بودم که خیس شدم .و حالا شر شر آب زیاد بود .فکر کرد (کاش زیرلباسی مم درآورده بودم)که کف پای چپم بر تکه سنگی نشست که نشست آب بر آن می رفت .طناب را تکان دادم و رها کردم ، هو انداختم :(اوستاهووووو...)با جوابی که آمد چشمم به کف دیواره ی چاه راهرویی را دید که آب به سمتش می رفت .و بعد دیدم که چراغی است و پیش می آید ، و بعد شلپ شلپ دست و پایی و بعد که هیکل مقنی .سلامی کردم و خدا قوتی و ذکری از درویش و این که که هستم .و مقنی در آمد که :
-خو این جا که آمدن نداشت .خو ،آن طناب را بده ببینم .
طناب را که دادم تکانش داد و هو انداخت و همان در مدخل راه آب نشست .از کنار تنم که تلو تلو خوران رفت بالا او گفت :
-خو تو چاه که نمی شود زیر دول واسید.خو،باتو.
و پس پسکی دو قدم عقب رفت و من د ردرگاه کوزه نشستم .مردی بود میانسال .با سری تاس و هیکلی ریزه .گفتم :
-عیبی ندارد بیام پای کار ؟
-خو ، بیای چه کنی ؟خیال کرده ای سر گنج است ؟خو همین است دیگر جنب که نیستی ؟

و هم چنان که عقب عقب می رفت ، غر غر هم می کرد :-خو ، این بچه های شهر تو هرسوراخی سر می کنند .هم چنان که با احتیاط پیش می رفتم ، گفتم :-می دانی اوستا.هم کارهام تو مازندران اسم مرا گذاشته بودند خاله وارس ، اگر ناراحتی برگردم .
که غر غرش بند آمد و هر دو ، چهار دست و پا و چراغ معدن در میان مان و سرهامان در چها رانگشتی یک دیگر ، با احتیاط می رفتیم .کوره ی قنات به همان اندازه پهن بود که با کپل ها مماس باشد .و دیواره از سنگ بود و جابه جا علامت میله ای که د رآن بارو ت داده اند . پس از ده قدم کوره پیچید به سمت راست و من هرچه فکر کردم که خودم را مطابق روی زمین توجیه کنم ، نتوانستم . پرسیدم :
-اوستا ، به کدام سمت پیچیدیم؟به شرق؟
-خو،شرق و غرب مال روی زمین است . زیر زمین می روی طرف رگه ...و ساکت شد.اما بعد از یک قدم از نو به غرغر افتاد:
-خو، خیالت می رسد همه جا می شود آق معلمی کرد ؟تو روی زمین آقا معلمی . خو ، زیرزمین از شولات برمی گردی ، از دج رد می شی ، خو می رسی به رگ آب دیگر.عین گوسفند ، تا گیرش نیاوری که خونش درنمی آد.
برای خودش حرف حرف می زد ، زیرلبی و تند.تا رسیدیم به جایی که کوره سنگی نبود و پهن تر بود و بلند تر ، و می شد سر دو پا نشست . . مقنی جرخ زد و حالا پشتش به من بود و می رفت . جای کلنگ جا به جا بر دیواره ی کوره برق می زد و آب برکف مجرا انباشته بود و تا مچ پا در آب بود و شلپ شلپ می کردیم تا رسیدیم.انبار مانندی از آب که تا زیر زانو را می گرفت ، و به دیوار آخرش نیم دایره ی سوراخی بر سطح آب بود ، که آب از آن می گذشت و پشت دیواره ، جایی شرشر می کرد .مقنی چراغ را از گردن باز کرد و از میخی بر دیواره ی قنات آویخت. و گلنگش را که بغل آن به دیوار کوبیده بود ، کشید بیرون . به دقت سوزنی که از گوشت دست می کشی ، وشروع کرد به گشاد کردن آن سوراخ . بایک دست کلنگ می زد و با دست دیگر خاک را می پایید که نپراکند . من یخ کرده بودم و کمرم داشت از دولا ماندن درد می گرفت که صدایم درآمد :
-اوستا چرا این جوری است ؟
-چه جوری ؟خو، صاحب ملک بختش گفته که مادر چاه بالا افتاده .خو ، این دیواره را که برداشتی قنات تمام است
-چرا از آن دست نمی کنی اوستا؟این جا بدجوری باید دولا کار کرد.
-خو ، خیال کردی آن دست می شود واسید؟از آن دست که کار کنی ریزش می کند.آب پرزور است .خو ، از کجا بدانی چه آبی تو کوره واسیده؟
و مکثی کرد و بعد یک مرتبه برگشت و گفت :
-خو ، تو که لرزت گرفته!
راست می گفت.پاها در آب.و آن دو تکه لباس خیس و کمر دولا ، دیگر طاقتش را نداشتم ، ولی مگر از رو می رفتم؟
گفتم:-ناهار باهم بخوریم اوستا.باشد؟
-خو ، بجنب که می چایی ، لاشه ات رو دست مان می ماند.
که جنبیدم . و به همان احتیاط برگشتم .چراغ پشت سر وسایه ی بزرگ و بی قواره ی خود را در آب خرد کنان.و هو انداختم و طناب که به ته چاه رسید به رانم بستم و آمدم بالا.فضل الله آتش را تافته بود و چای دم کرده.سوز بند آمده بود و آن هردو کمک کردند تا لباس های زیرم خشک شد ، و کنار آتش که نشستم ، فضل الله مرد چرخ دار را فرستاد دنبال چوب و گون ، و از بغلش یک نیم بطری درآورد و داد دستم ، که :
-راستش می دانستیم یخ می کنید.
و عجب نعمتی بود سوخت و رفت پایین و گرما در درون نطفه بست.و بعد که نفس تازه کرد م ، ی: دوقلپ دیگر و نیم بطری را برگرداندم ، که خودش سرکشید و گذاشت جیبش .گفتم:
-داشتم قزل قورت می کردم.عجب جانی می کنند این مقنی ها.
-راستش هرکسی ی: جوری باید نان بخورد .
و تازه گرم شده بودم که تاپ تاپ خفیف موتور از سمت ده بلند شد.اول نامرتب بود و دو سه بار خوابید و بعد از نو راه افتاد.و ما سفره ی ناهار را آماده می کردیم که استاد مقنی هم آمد بالا.دستمال بسته ی فضل الله یک مرغ پخته بود با نان و پنیر گردو هم که دشات . و ناهار مقنی و چرخ دارش نان و پیاز چای هم که داشتیم . آفتاب حسابی می چسبید و ریشه های گون خلواره بسته بود و استاد مقنی لرزیدن مرا برای دیگران تعریف کرد و بعد گفت :
-خو ،تو که جان نداشتی ، چرا آمدی پایین؟
و دوستش گفت :-خو ، کجا بودی اوستا.می خواست با کت و شلوار بیاید...

که فضل الله قش قش خندید و من نه چندان کلافه گفتم :
-ببینم اوستا ، همه اش را با همان کلنگ کنده ای؟
که بر و بر نگاهم کرد و گفت :-خو ، چرا آن پایین صدات در نمی آمد ، آقا معلم؟
و چرخ دارش گفت:-تو همین یک چاه ، هزار تومن باروت آتش زده . و فضل الله گفت:-راستش سرهنگ همین پول را قبول ندارد ، اگر این آتش کاری نبود که حرف و سخن نداشتند.
گفتم :-خوب برو بیارش پای کار تا ببیند که چه کرده ای .
چرخ دار خندید و گفت:-خو خیال کرده و هرکسی حاضر است برود تک چاه قنات ...
گفتم:-حیف جان آدمی زاد نیست که تو آن کوره سر برسید؟
مقنی گفت:-خو ، تو حق داری آقا معلم .حالا دیگر کسی با کلنگ چاه نمی کند.خو ، موتور می گذارند و با مته سوراخ می کنند .اما می دانی پول هرکدام از آن مته ها چند است؟خو ؛ مگه نه که معلمی؟بایست بدانی .خو، تمام این قنات با پول یکی از آن مته ها آباد شده ، که تازه این مرده شور برده ی صاحب ملک نصفش را قبول ندارد .خو ، تو می دانی سالی چند تا مقنی زنده به گور می شود ؟
گفتم:-تو در عمرت چند تا قنات کنده ای اوستا ؟
نگاهی کرد و بعد با انگشت هایش شمرد و بعد گفت:-خو ، بگو که دوازده تا .یعنی می گویی پس مقنی ها بروند بمیرند؟خو ، من هم اگر پول داشتم می رفتم مورتور می آوردم سر چاه ، اما از آن وقتی که چشمم وا شده ، این کلنگ تو دستم بوده . خو ، آن که با موتور چاه می زند پنج هزار تومن یک قلم بایست بدهد به مهندس آب.اما من رگه ی آب را عین رگ گوسفند می شناسم.خو ، کدام مهند س آب .اما من رگه ی آب را عین رگ گوسفند می شناسم.خو ، کدام مهندس می تواند یک گشت بزند دور آبادی و بگوید این جا را بکن آ آن جا را ؟خو ، خاک شناس می آید ، آب شناس می آید ، هواشناس می آید .تازه از هر سه تا چاهی که می زنند یکیش آبی می شود . حالا تو آقا معلم می گویی من دارم جان کردی می کنم . خو ، تو خیال کردی که من جان خودم را دوست ندارم ؟چرا دوست دارم ، اما می دانم که هر زمینی آبی دارد.خو ، زمین حکم تن آدمی زاد را دارد ، پر است از رگ و پی .اگر رگ دست را بزنی یآ حجامت کنی خون یواش یواش در می آید ، عین قنات .خو ، برای صحت مزاج هم خوب است . اما اگ رگردن آدم را بزنی چه طور؟خو ، جونش با خونش در می آید . عین چاه های موتوری. تن این زمینی که ما می شناسیم ، آن قدرها خون ندارد که جواب این همه چاه را بدهد. خو ، دل آدم می سوزد . و ساکت شد .
گفتم :-غصه نخور اوستا ! فضل الله می رود شهر پهلوی جناب سرهنگت.
مقنی رو کرد به فضل الله که:-خو ، مگر نه که تو پسر حاج عزیز سربنه ای ؟
-راستش چرا.
و مقنی غرغرکنان رو به من گفت :-خو ، این دیوانه باباش هم عرضه نداشت.
گفتم :-چرا اجرش را ضایع می کنی؟درویش علی این را همراه من کرد که ...
که حرفم را برید:-خو ، پس تو آمده ای مفتشی برای جناب سرهنگ؟خو ، اگر یک سنگ تو سرت می خورد ، چه می کردی؟
که فقط نگاهش کردم.فضل الله ساکت ماند ، و چرخ دار سفره را برچید و چای ریخت و مقنی چپقش را چاق کرد ، گفت :
-خو ، بگذار برات یک قصه بگویم .دلت از ما نگیرد.می گویند چهارده تا لر بودند رفتند مشهد.خوب، ده تاشان تو راه مردند ، وبا گرفتند .سه تاشان هم تو خود مشهد افتیدند و از شکم روش مردند .خو ،
چهاردهمی رفت ضریح را چسبید و گفت (ای ضامن آهو !خو ، ما که هممون مردیم .اما الهی قربونت بروم ، تو برو فکر قبه و بارگاهت را بکن .)خو ، حالا نقل ماست .هر کسی تو کارش به یک چیزهایی اعتقاد دارد . کار ما اگر به آب نرسد شگون ندارد .کار ما کار موتور نیست، کار آدمی زاد است که خیال می کند آب روشنایی است .کار ما هم گذشت .آب را هم درآوردیم .اما آن گور به گوری صاحب ملک برود فکر آبادی اش را بکند ...و گویا من چرت می زدم که استاد مقنی چپقش را خالی کرد و گفت :
-تو بچه شهری هم که با یک غوره سردیت می کنه ، با یک مویز گرمیت.بگیر بخواب.ماهم رفتیم پی کار.
که ماهر دو کنار آتش دراز کشیدیم. و آن هردو رفتند سراغ کار.گاهی ابری ، گاهی بارانی ، و گاهی رعد و برقی در آسمان .
و گاهی با زمزمه ی گذر هواپیمایی از دور که معلوم نیست از کجا به کجا ، اما وعده ای به عبور ، به پرواز .اما فقط لحظه ای...
و چهارشنبه شب ها که می آمد و اوایل ورودم نمی شنیدم .اما حالا ، نه که می شنوم و به انتظارش در حیاط مدرسه قدم می زنم ؛ بلکه حتی ستاره ی بی چشمک چراغ زیرتنه اش را دنبال می کنم . عین ستاره ای که طلوع می کند و غروب می کند...که یک مرتبه دیدم نشسته .پشت تپه ی زیر ده و من بر سر تپه ایستاده ، با

جماعت دهاتی ها .و آرام آرام جلو می آمد ، اما چرخ هایش بدجوری صدا می کرد.اما همان در حرکت اول ، دهنه ی بسته ی چاه قناتی زیر پایم وا رفت و ...
بیدار که شدم چرخ چاه صدا می کرد و اجاق سرد بود و فضل الله قدم می زد . و راه که افتادیم دیدم هیچ حوصله ی پر حرفی های او را ندارم . گفتم خاک شناس می کنم و دفترچه ام را درآوردم و یادداشت کردم . آب رفت ها داغمه بسته بود و بی ترکی یا شکافی ، کف اتاقی اندود شده را می ماند به قصد تجدید صورت یک ظرف عتیق .و بیابان خاکستری بود .و از شن پوشیده بود و ناصاف بود و خاک مزارع گاهی قرمز بود ، و رس خالص و گاهی به سیاهی می زد و گاهی اخرای مایل به زردی .و مارمولک های ریز ، خبرچینان عجولی را می ماندند که از ریشه ای به ریشه ی دیگر خبر از شب بارانی می دادند . و خانه های ده از دور کندو ها یی را می ماند گلی و برسینه ی تپه چسبیده.و دود عصرانه ی ده که از روزنه ی خانه ها برمی خاست ، بوی گون سوخته را می آورد.به حوالی ده که رسیدیم با دونفر از اهالی همقدم شدیم که عرق ریزان ، بارهای بزرگ خار را بر دوش به خانه می بردند .

۴

باران های پاییزی گذشته بود که پشتش نقاش شورابی پیدایش شد .همان روزهایی که الاغ های گر ، از بیابان و سرما ، به ده پناه می آوردند .و باران ها ریز و نرم و نفوذ کننده بود ، باهمیشه نمی درهوا و شب ها تند تر ؛ و شرشرناودان ها تا صبح.
ناودان که نه ، ناوک های چوبی که از سر بام ها جست زده بیرون .از وقتی اکبر با هام چپ افتاده بود هر خبر تازه ای را در کلاس می شنیدم .و از دیگران بچه ها ، تا کتاب ها را باز کنند ، خود شیرین ترینشان تازه ترین خبر را می داد .بار چغندر پدر علی پای کارخانه دو خروار افت داشته ، الاغ پدر کریم هنوز برنگشته ، یکی از خرجین ها گندم عین الله کاروانسرادارهای شهر دزدیده اند ...و خبر ورود نقاش شورابی را پسر قهوه چی داد .خپله ای عین پدرش ، کمی هم خنگ .به هر صورت هر کدام از بچه ها کوشش خودشان را می کردند برای گرفتن جای خالی اکبر ، که ازم کناره می گرفت سر بند قضیه مادرش .
آخر هفته ی پیش بی بی ، در ویش را راه انداخته بود و کدخدا را ، وسه نفری به مرکز بخش رفتیم و من دویست تومان مهر کردم و ثبت و ضبط در دفتر ...و حالا به جای سه تومن پنج تومن می دهم ، یعنی اینکه مثلا خرجی .و مادر اکبر هر شبی که بخواهم می آید و شام با هم می خوریم و آخر شب او بر می گردد سراغ بچه هاش .این جوری بهتر هم هست .جا پاهای شوهر سابق هنوز خیلی پیداست ، عین جاپایی در یک قدمگاه .به خصوص وقتی چشمم به مادر پیر آن شوهر می افتاد .که اصلا چشم دیدنم را ندارد .و بعد هم یک اتاق دارند با همه ی بچه ها و ان پیر زن زمین گیر ، و خرت و خورت های دیگر .و بعد هم بوی طویله ی بغل دست و کک و ساس و از این قبیل...سپرده ام که لباسش را عوض می کند و حمام که رفت ، می آید منزل من .روزی که صیغه اش کردم ، دو تا پیراهن و دوتا شلوار برایش خریدم با پارچه و لباس و خرت و خورت برای بچه ها .
دو جفت جوراب برای اکبر که نداشت .و فردایش که دیدم جورب ها را نپوشیده فهمیدم دنیا دست کیست . یعنی که با هام چپ افتاده ؟چنین جوانی در حد یک معلم ، شاید می توانست سرمشقی برای او باشد .اما در حد یک ناپدری ؟ و من چه می توانستم بکنم ؟
او را لوس کنم ؟ یا خودم را به حد پدر مرده ی او برسانم ؟ و چه جور ؟ پدر او هر چه بود فعلا مرده بود و این رجحان همه ی مرده ها را داشت که برای زند ه ها تطهیر شده اند .و تبرئه از همه ی مغزها ، و یعنی این است اساس پرستش اموات ؟...
رها کنم .این است که زیاد پا پیش نمی شوم . کم کم بزرگ خواهد شد ، اما وضع مادرش بهترشده .ماه جان در آن حدود نیست که بشود ماه جهان گفتش . اما گلی است در بوستان پاییز زده ی یک ده و چه گلی ؟ آفتابگردان .رسیده و درشت و خشبی .و دیگر به نان بندی دوره نمی رود .و مژه هایش دارد بلند می شود .و داغمه ی صورتش پاک شده .و یک النگوی مارپیچ طلا خریده و دست توی خودش می برد و هیچ ناراحتی ای نداریم .جز قضیه ی اکبر و جز قضیه ی مطبخ .آخر هر خوراکی را به صورت شفقه در می آورد .و نیز این ناراحتی را که اهل محل از او دوری می کنند ، یعنی این را خودش می گفت .به این سرعت وارد زندگی ده شدن ، و یکی از اهالی را ، گر چه زنی است ، از مجموعه ی آداب و کار و بار همان ده جدا کردن ؟... بی بی نیم دست رختخواب برایمان تحفه داده یعنی که جهاز .مدیر هم یک قالیچه فرستاده ، اما هنوز طول دارد که دیگران به رسمیت بشناسندمان . به خصوص که برادر شوهر سابق کدخداست .
این را می دانستم که در یک ده تا کنجکاوی می انگیزی غریبه ای ، عین این نقاش دوره گرد ، یا کولی ها که می آیند کنار آبادی چند روزی اطراق می کنند و بعد می روند .اما هر کدام این ها احتیاجی ندارند به این که کنجکاوی اهالی را بر آورند .چون گذرا هستند . اما تو به عنوان یک معلم به خصوص وقتی از ده زن برده ای ؟...

به هر صورت ، مدرسه که تعطیل شد رفتم سراغ نقاش شورابی .قهوه خانه ظهر ها خلوت بود ، یعنی از وقتی که استاد مغنی کوره قنات را ترکانده بود و سر به نیست شده بود ، دم به ساعت ژاندارم می آمد سراغ قهوه خانه و اهالی از پرس و جوی آنها دل خوشی نداشتند .هفته ی قبل بود که این اتفاق افتاد .چهارروز پس از دیداری که از قنات کردیم .جماعتی توی قهوه خانه بودیم .پای نقل درویش .که صدای عجیبی از بیابان آمد .گمان کردم موتور آسیاب ترکیده .اما برق خاموش نشد .گمان می کنم قبل از همه فض الله و من فهمیدیم که کار ، کار کیست .بعد هم درویش که کلاه ترک دارش را گذاشته بود پهلوی دستش و داشت سهراب کشان را تمام می کرد .صدا که برخاست او یک مرتبه ساکت ماند .دستی به پیشانیش کشید و برای اینکه ولوله ی جماعت را بخواباند گفت:

-صلوا ت بلند بفرستند و صلوات که می فرستادیم سه چهار نفر دویدند بیرون به جستجوی علت صدا .درویش الباقی نقل را گذاشت برای شب دیگر و سفارش چای داد .و داشتیم گپ می زدیم و چای می خوردیم که حضرات برگشتند و در یک لحظه همه خبر دار شدند که استاد مقنی نومید از وصول مطالباتش ، مادر چاه قنات را ترکانده و در رفته و فردا صبح اول آفتاب ، ژاندارم ها پیداشان شد و سه تا کارگر های قنات را گرفتند و بردند ، که به انتظار مزد سوخت شده شان توی قهوه خانه می ماندند و نصیه می خوردند .و استاد مقنی یک لقمه نان شده بود و سگ خورده بود .اما هنوز ذکرش نقل هر مجلسی بود .یکی می گفت رفته کلنگهایش را فروخته و یک هفت تیر خریده که خود مالک را هم بکشد ، دیگری می گفت او را دیده بودند که اطراف مزرعه ی گته ده به انتظار مالک می پلکیده و همین جور ...

وارد که شد م ، قهوه چی نبود .و مردی دراز و باریک ، با موهای مجعد و پیراهن توی شلوار نظامی کرده ، داشت به دیوار مقابل چیزهایی می کشید .درست بغل اعلان تراکتور ، با یک قلم جوهر ، قلعه مانندی کشیده بود و دار ودرختی اطرافش و جوی آبی پای درختها .قلعه و در و دیوارش اخرابود و دار و درختها آبی .و حالا داشت با جوهر چیزی شبیه خیک باد کرده ، سردیوار قلعه می نشاند ، گله به گله .سلام کردم و :

-دست شما درد نکند اوستا .

در جواب چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم .آنوقت برگشت .دماغ پهن داشت و پوزه ی کوبیده و پیشانی کوتاه و چشم هایی ته چاهی گریخته .و رنگ پوست قهوه ای و گفت :

-چطور است ؟می بینی که .

و تا جوابی که به تقاضای تحسینش بیابم ، طاق لرزید .با صدایی شبیه به پیش در آمد یک زلزله .که پرسیدم :

-قهوه چی نیست ؟

با دستش اشاره به طاق کرد ، و برگشت به کارش .و غلتک از این سر بام تا آن سر را پیمود و بعد بی صدا شد .رفتم از بساط قهوه چی دو تا چای ریختم و بردم پای کار نقاش و گفتم :

-بفرما اوستا !خستگی در کن .چه می کشی ؟

از چهار پایه آمد پایین و قلم مو را به لب قوطی جوهر فشرد و هر دورا گذاشت پای دیوارو نشست .دست هاش را دو سه بار به زیلوی کف سکو مالید و من دیدم که لاله ی گوش هایش سوراخ داشت. قند را که به دهن گذاشت ، گفت:

-حرز جواد می کشم.می بینی که.

نمی دیدم .پرسیدم :-اهل کجایی اوستا؟

گفت :-چلنگر بودم ، می بینی که.و اشاره به سوراخ گوش هایش کرد. رد نگاهم را دیأه بود .

-نقاشی را کجا یاد گرفته ای؟

-تو سرباز خانه.خواستم از خدمت صنف در بروم . گفتم نقاشم . می بینی که.و بیخ ریژشم ماند . خدمت سربازی است دیگر . می بینی که.چهار نفر بودیم . آن سه تای دیگر راست راستی نقاش بودند ،ازشان یاد گرفتم ، می بینی که.کی شان شمایل کش بود . خیمه گاه کربلا . قیام مختار...اما خریدار نداشت.من شدم شاگردش ، می بینی که.

-گفتی حرز جواد ؟نسخه اش را تو کدام کتاب دعا پیدا کرده ای؟

- می بینی که.کتاب دعایی نیست .اما ردخور ندارد . کتاب دعایی اش را هم بلدم . تا حالا چهل تا «و ان یکاد »بالای سردرها گل و بته انداخته ام ، می دانی که.سه تا هم یآسین نوشته ام به توفال سقف و همچی درشت که وقتی دراز بکشی رو فرش می توانی به راحتی بخوانی اش ، می بینی که.اما این یکی را تا حالا تو بیست تا آبادی کشیده ام . هم شان هم راضی بوده اند.

-پس کار و کاسبی ات بد نیست؟

-می دانی که .فصل خرمن که تمام شد دیگر کسی داسغاله نمی خرد. من هم ابزار کار ندارم، می بینی که.گفتم تا برسم به حشم ، این جوری سر می کنم .

-حشم؟

-می دانی که .یعنی دار و دسته ام ، یعنی قبیله ام ، تو بهش چی می گویی؟
-خدمتت را کجا تمام کردی؟
-گرگان ، می دانی که .بالای گنبد سربازخانه می ساختند ، نقاش مفت می خواستند .
-خوش گذشت؟...و بعد از لحظه ای :-من سربازی نرفته ام ، اوستا.
گفت:-اگر جای دیگر بود شاید بد می گذشت ، اما می دانی که .زابلی ها آن جا ا زحشم هم بدتر زندگی می کنند.
-زابلی ها و گنبد کاووس؟
- می بینی که.ولایت شان خشک سالی کرده ، هجوم آورده اند به پنبه کاری گرگان.
-این هم فایده ی سربازی ، من این چیزها را نمی دانم.
و دیگر چه بگویم ؟به همین زودی کنجکاوی ام تمام شده بود.رفتم یک دور دیگر چای ریختم و آوردم . نوار باریک و عسلی چای که با دانه هاش از قوری می ریخت توی استکان ، فکری به کله ام زده بود . گفتم :
-چرا رستم و سهراب نمی کشی؟
پرسید:
-ببینم تو چه کاره ای ؟مباشری؟و اشاره کرد به ریش و پشمم.گفتم که چه کاره ام . فکری کرد و بعد گفت :-که رستم و سهراب؟می دانی که ررستم تو دهات زندگی نمی کرد.تاپاله ورنمی چید، داسغاله نمی خواست.
-پس چه کار می کرد؟
-می بینی که .یعنی داری مرا امتحان می کنی ؟مدام نعل می خواست .نیزه و شمشیرش هم همیشه باید تیز باشد، می بینی که .از زابل به سمنگان.مدام روی زین ، نه روی زمین.مدانی که رستم دهاتی نبود ، شخم نمی زد.
-پس شهری هم نبود .بیابانی بود.چون شهری...
حرفم را برید که :-نبود؟البته که بود ، می دانی که.کوره ی چلنگرها را می شود بار خر کرد و از این ده به آن ده برد ، اما می دانی که.چلنگرها شمشیر نمی سازند.فقط داستغاله تیز می کنند و میخ طویله می سازند ، می بینی که .کوره ای که شمشیر می سازد بار کردنی نیست.بایست تو شهر کارش گذاشت .
این جا بودیم که قهوه چی هن هن کنان آمد تو .انگار که از جنگ خیبر برگشته ، و:
-سلام آقا معلم.محض گل جمال شما گفتیم نقشی به دیوار بیندازد.
-کی دسته ی ارکستر خبر می کنی؟
-صدقه ی سر شما ، رادیوم عین بلبل چه چه می کند.همین الان راهش می اندازم ، بگذار موتور را روشن کنم.
نقاش گفت:-جان خودت با این قوطی قراضه ، می دانی که.هیچ جا را نمی گیرد.
قهوه چی استکان ها را برچید و برای خودش تنها چای ریخت و آمد پهلوی ما نشست . پرسیدم:
-از مقنی باشی چه خبر؟
-ای مسبش خوش، بدجوری دست همه را تو حنا گذاشت و رفت .که می گفت از آن یزدی ریقونه این کارها هم برمی آید ؟تو این دعوا یک قم دویست تومن از مانسیه برده اند.راستی می دانی آقا معلم این کاکای نقاش می گوید این لاشه های سردیوار دعای چشم زخم است.
گفتم:-پس این ها لاشه است؟
نقاش گفت:-می بینی که .یعنی خوب درنیامده؟
گفتم :-چرا .اما ی: خورده مثل خیک می ماند.
-خوب مرده است دیگر ، می بینی که .
قوه چی گفت:-ناز نطقت آقا معلم !دیدی کاکا؟نگفتم آقا معلم سرش می شود؟خیکی بار آوردی کاکا.
و شروع کرد به خندیدن.گفتم:
-مگر چه قد ربهش مزد می دی؟
قهوه چی گفت:-محض گل روی شما مزد نخواسته.کار این کاکا خوردی کردی است . قرار است یک هفته مهمان ما باشد ، سه تا پرده بکشد .گران است؟
از نقاش پرسیدم :-آن دو تای دیگر چه باشد؟
-یکیش بازار شام است.دهاتی پسند است.می دانی که.یکیش را هم تو بگو.اما می بینی که .من همه اش دو رنگ دارم.
-بازار شام با همین دو رنگ؟...ببینم صورت هم می کشی؟
-بلد نیستم.می بینی که .
-پس معراج بکش.تو پرده ی معراج همه ی صورت ها نقاب دارند ، چه طور است؟اصلا سه روز هم مهمان من باش.می برمت مدرسه سر و کله ا ی با بچه ها بزن ، خوب است؟

قهوه چی گفت:-ناز نطقت آقا معلم .نگفتم آقا معلم هنر شناس است؟دیگر افتاده ای کاکا.
گفتم:-به شرط اینکه تو هم دست بچه ات را بگیری ببری شهر ، شاید عینک بخواهد.
-محض گل روی شما به چشم!اما قرار نبود برا ی ما خرج بتراشی آقا معلم.
قهوه چی که رفت قرار و مدارم را با نقاش گذاشتم که سرکلاس ها چه بکند و چه چیزها برای شان بکشد و بد نیست تمرین هم بکند و ازاین حرف ها...از بچه ها خواستم هر کدام روزی ی: لواش برایش ببرند و باقی خرجش را خودم به عهده گرفتم ، گوشت و سیگار و چای . و دو روز بعد آمد سرکلاس.اول گل و بوته ای کشید و بعد کاسه کوزه ای و بعد یک گاو .و ساعت دوم صبح بود و من داشتم به دست بچه ها نگاه می کردم که چه ناشیانه شاخ گاو را عین شاخ بز در می آوردند و به حماسه ی نقاش گوش می دادم که عین شمایل گردانی همه چیز را توضیح می داد که یک مرتبه فریاد زنی از وسط حیاط مدرسه برخاست ، که ریختیم بیرون . زنی خاک آلود و سر و پا برهنه ، از سمت در مدرسه داشت به طرف کلاس ها می دوید ، خواهر زن نصرالله بود.چابکی جوانی را داشت ، و مرتب فریاد می زد و نزدیک تر که شد ، شنیدم که اسم یکی از بچه ها را به فریاد می گفت«رضاجاااان ...ببهم.رضاجاااان....ببم»و یک اسم زنانه را چنان به زاری گفتند که دلم کندهد شد و ریخت تو . و خبر د ردذهنم که جا گرفت ، این بار فریاد من بود که درآمد :
-بدوید بچه ها....و به در مدرسه رسیده بودیم که فریاد دیگری کشیدم.به سمت مدیر :
-فوری بیل و کلنگ بفرستید.
خبر داشتم که نصرالله سه چهار روز است افتاده ، پایش پیچ خورده بود و خوابیده بود . خبری مثل همه ی خبرها.و چه در پست اول بودیم ما مدرسه ای ها.در حاشیه ی ده افتاده و اولین نقطه ی ارتباط با دنیای خارج.اکبر پابه پای من می آمد ، یعنی که تجدید عهد؟نه ، لاشه ی زنی زیر آوار مدد می طلبید...یک ربع ساعت طول کشید تا رسیدیم ، شاید هم بیشتر .گرد و غبار نشسته بود و خرهای نصرالله ، دور تپه ایستاده ، با گوش ها ی تیز کرده ما را می نگریستند.که مدیر مدرسه رسید با دو سه تا از زن ها و عده ای مرد ، و بیل ها و کلنگ ها ،و بعد نردبانی .که د ردل گفتم «چه عاقبت اندیش!»و یک ساعت دیگر کافتیم و شکافتیم و خاک نرم تپه را زیر و رو کردیم تا جسد پیدا شد ، کبودی صورت به بزکی از غبار پوشیده ، و هیچ اثری از جراحتی .اما چشم ها باز ، و به خاک انباشته ، و دهان عجیب گشاده به فریادی که هیچ کس نشنید ، و همه ی اعضا سالم . بله !زیر آوار تاریخ همیشه عین دسته ی گل می میری . و تازه او زنی بود و نه مردی ، و نه «بارسالاری ، و نه در بیابان غور...»
به هر صورت دیگر کار مردها نبود .بچه ها را مرخص کردیم و زن ها پوشاندندش و بر نردبان خواباندندش و با طنابی بستندش و مدیر مدرسه و آقا معلم ده شدند دو تن ا زچهار تن حمال بار ذره ای از این بشریت دهاتی.و نزدیکی های ده ، جماعت دیگری رسیأ که نردبان را از دوش ما گرفتند و صدای لااله الا الله فضای ده را پر کرد.زن ها پیشاپیش بساط را آماده کرده بودند.با چهارپنج تا چادر نماز، به دور درخت های لب جوی ، تجیری کشیده بودند . یک کله رفتم سراغ خانه ی اربابی .ارباب!و این رعیتش !زن نصرالله که لابد خواسته بود به جبران سه چهار روز بی کاری شوهر ، نان خانواده را از شکم تپه درآورد .و اینک طبق نان ، بر نردبانی کنار جوی نهاده .و آماده ی آب زدن تا نرم بشود و قابل خوردن.بر سر سفره ی این مرده شورخانه ی موقت ، و برای هضم شدن در دل این خاک گورستان چه تاریخی است...
با این فکر ها یکسره رفتم سراغ خود بی بی .از در وارد نشده ، هوار کشیدم که:
-آخر این چه زندگی است ؟چه مرگی ؟حتی مرده شورخانه ندارید...
-جوش نزن آقا معلم !روزی که مرده می شورند ، هیچ کس آب بر نمی دارد .مگر دفعه ی اولت است که مرده می بینی؟این فلک زده ها خرج مسجد و حمام شان را نمی توانند بدهند. حالا تو می خواهی به خاطر سالی پنج تا مرده ، یک مرده شور خانه بسازند که دست کم پنج هزار تومن خرجش است؟
که همان دم در اتاقش وارفتم.صدا زد شربت بید مشک آوردند ،و تا عرقم خشک بشود چیزهای دیگری هم گفت که نشنیدم.در خجالت خودم دست و پا می زدم و نمی دانستم به این ارباب چه بگویم که از ادب اربابی تنها همین را می دانست که ارزش حیات و مرگ آحاد آدمی را به پول بسنجد ، که مباشر رسید و زبانم باز شد .تکه زمینی را معین کردیم و قرار بر این که هر بنه ای روزی دو تا عمله بدهد و از فردا طرح نقشه ای بریزیم برای مرده شورخانه.فکرش را هم نمی کردم که در لباس معلمی دهات ، باید مرده شورخانه هم بسازی.و سه روز ختم و مجلس و قرآن خوانی .و روز آخر همه ی جماعت در مسجد نشسته بودیم که خبر رسیأ ، خبر این که نقاش شورایی دسته گلش را به آب داده . خبر را حسن آورد .همان مرد لنگی که بدرقه ی مباشر بود. فضل الله پای منبر نشسته بود و تسبیح می انداخت و پیرمرد ها ، با صداهای کلاغی و گره دار ، تمرین قرآن خواندن می کردند.و عین عماهنگی یک دسته ی زرنا ، صدا به صدای هم می دادند که حسن خبر را به گوش مباشر رساند.نیم دقیقه نشد که صداها خوابید و بعد یکی گفت «الرحمان»و دیگران دم دادند که «لا بشیی من آلا ء رب اکذب» و بعد همه برخاستند.

عصری بود و هواسخت گرفته بود و بوی برف می دادکه روانه شدیم به سمت قوه خانه .همان بعداز ظهر مچ نقاش را سربزنگاه گرفته بودند . لابد همان روز آوار ، هم دیگر را دیده بودند و ما که رفته بودیم و مدرسه را خلوت کرده بودیم و الخ...بله .بعدازظهر بوده و نقاش رفته بوده پی سیگار که چوب خطش را من می پرداختم ، و خواهر زن نصرالله را دیده بوده که آمده بوده پی کلاف نخ.از دکان فضل الله با هم دگر می آیند بیرون که د رحفاظ آستانه ی اولین خانه ی سر را ه مچ شان را می گیرند.
اول خود فضل الله ، که زاغ سیاه شان را چوب زده ، و بعد اهل همان خانه ، و بعد جار و جنجال ، و بعد دیگران .فکر کردم کاش خبرنگارها می بودند ، همان ها که روز افتتاح آسیاب موتوری دوربین به کول دنبال عاشق و معشوق های ده پرسه می زدند.و دنبال زن ها جوان و سلیطه به پا.
به قهوه خانه که رسیدیم دست و پای نقاش را بسته بودند و همان زیر پرده ی بازار شام ، روی سکو بوند . پرده ی معراج نیمه کاره مانده بود ، یعنی دو تکه ابر بود و جند تا خیک بال دار ، و سم ها یاسب که بیش تر به سم گاو می مانست ، پهن و پخ و کوتاه.و هبه الله ایستاده بود و خجالتی تر از همیشه . چنان هیاهویی که بایست راه باز می کردند تا بگذری ، و گذشتیم.پیراهن نقاش به تنش پاره پاره بود و آثار مشت و چوب و جراحت ، زینت خال کوبی سینه و بازوهاش شده . و آن طرف سکو ، کدخدا و مباشر و نصرالله و دو تا از سربنه ها ی هم زاد و شور می کردند . و قهه چی هم بود و شیرین زبانی می کرد :
-تقصیر از گردن من است که محض گل روی شما به این غربتی کار دادم ، رو دادم ، جا دادم ...
و همین جور یک ریز می گفت و می رفت و می آمد و گوشش به هیچ سفارشی بدهکار نبود . این بود که از وسط جمع رفتم و خودم یک چای ریختم و برای نقاش بردم و فند به دهانش گذاشتم و هم چنان که او چای را هورت می کشید ، شنیدم که از وسط جمع یکی گفت :
-نگاهش کن !انگار برادرند.
دیگری گفت :- خوب بابا .او هم بنده ی خداست .
دیگری :-اگر غربتی ها به هم نرسند پس که برسد؟
چای که تمام شد از جیب پیراهنش نیمه سیگار له شده ای جستم و به دهانش گذاشتم و گفتم :
-آخر چرا همچی کردی ؟وقتی ده تو را می برد سر کلاسش یعنی که...
که سیگار را تف کرد و فریادکنان حرفم را برید که:
-به سرت قسم خودش راضی بود ، می بینی که . من نانجیب نیستم .می خواستند نامزدی اش را فسخ کنند.
-گه خوردی پدرسوخته کولی!
این را نصرالله گفت، که کون خیزه کنان از پشت من آمده بود جلو و حرفش که تمام شد خواباند توی گوش نقاش.و پیش از آن که کسی ممانعت بتنواند.چشم های نقاش برقی زد و فریاد کشید:
-حالا مردانگی می کنی ، نامرد؟می بینی که .نمی خواست با تو پیر سگ سرکند .نمی خواست مثل خواهرش دم دست تو الدنگ برود زیر هوار...
که چوب دستی نصرالله آمد پایین.سخت به فشار ، که اگر نگرفته بودمش مغز نقاش را له کرده بود.اما دهانش باز بود که :
-پدر سگ غربتی !اول به گوش های بریده ات نگاه کن ، بعد گه زیادی بخور!خیآل کرده ای دخترهای ده گاو ها ی طویله ی پدرتند؟
که جماعت قش قش خندید ، مباشر آمد جلو و نصرالله را پس زد . با چاقویی در دستش برق زنان ، که فریادم درآمد:
-چه کار می کنی؟
-به تو مربوط نیست آقا معلم.مواظب باش که تو هم میان ما غریبه ای.خواستم بگویم «غریبه تر از همه تویی »که نتوانستم ، یعنی درماندم . اگر هم چاقو به دستش نبود ، دل شیر می خواست که پیش چشم جماعت اهالی طرف مباشر یک ده بروی .که فریاد مباشر بلند شد :
-بیا درویش سرش را نگه دار که خونش حرام نشود. و بعد رو کرد به جماعت که :
-الاغ وقتی هار می شود ، باید گوشش را برید.
و جماعت قش قش خندید . و درویش سر تقلا کننده ی نقاش را نگه داشته بو ، چاقو در دست مباشر به احتیاط پیش رفت و بعد که پس آمد خونی بود. مباشر گفت:
-حالا آن ورش ، درویش.
که پریدم جلو . مچ دستش را گرفتم و فریاد کردم :
-درست گوش هات را باز کن مباشر!اگر کسی بتواند به معلم ده بگوید غریبه ، آن کس تو نیستی .فهمیدی ؟من ا زاین ده زن برده ام .بچه هاشان را دست من سپرده اند . من این بابا را به مدرسه را داده ام .اگر مردی بیا گوش مرا ببر.نمی دانم اگر مدیر وساطت نکرده بود و به کمک درویش و سربنه ها ما را از هم جدا نکرده بود ، چه پیش می آمد . مچ مباشر در دستم عین یک کنده ی داغ بود و می لرزید. و من دیگر

چاقو را نمی دیدم .چشمم درست توی چشمش بود که فریادم را می زدم ، و می دیدم که رنگ می گذارد و رنگ برمی دارد .که صدای مدیر درآمد:
-همین یک علامت برای هفت جدش کافی است آقا !باقی اش را به ما ببشید .
و کدخدا هم آمد و مباشر را بردند بیرون و درویش مرا کشید به گوشه ای که:
-مگر خلی ، آقا معلم؟
به تنفر نگاهش کردم و گفتم:-آره ، آخرش باید یکی تو روی این غربتی می ایستاد.
که جوابم را نداد ، اما رو به نقاش شورایی گفت:-ده یالا بزن به چاک.
گفتم :-مگر نمی بینی دست و پاش بسته؟
که قهوه چی چاقوی قصابی را از تن لاشه ی بزی که به ستون آویخته داشت ، بیرون کشید و دست و پای نقاش را باز کرد.او هم چنان که خون از گوشش می چکید ، برخاست.و بیرون رفت .تا مدت ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه خانه می رسید ، و بعد پارس سگ ها ، مردم کیش شان می دادند. و من و درویش از هم دور بودیم .و مدیر میانه مان ایستاده بود ، و می دیدم که چه به سختی می شود در تن کند رفتار یک اجتماع دهاتی حرکتی از خارج افکند.

ققنوس

۱

این آخری ها دیگر حمام رفتن برایم شده بود عذابی.یعنی دیگر نمی توانستم راحت گوشه ای بنشینم و کار خودم را بتکنم و خلاص.هربار یکی می آمد و باهزار تعارف می خواست دوشم را بمالد ، یا پشتم را کیسه ای بکشد.و چه کیسه هایی!انگار خرشان را قشو می کنند.زبر و نخاله ، و تا دوسه روز پوستم می سوخت ، به خصوص سردوش ها و روی تخته ی پشت .تقصیر از خودم بو د که تخم لق را همان بار شکستم که گذاشتم فضل الله کیسه ام بکشد، پسر سربنه.و این یعنی که علامت ورودم به اجتماع ده؟آن وقت مگر می شد دیگران را معاف کرد؟از این خدمتگزاری ، از این جبران دهاتی بودن.و مگر کدام شان از پسر سربنه چیزی کم داشتند ؟آن که شماره ی شناسنامه اش را روی بازروی راستش خال کوبیده بود؟...خوب یادم است.«شماره ی ۱۷۸ صادره از بخش کلارود.»که اول طلا رود خواندم.می گفت عماله ی راه آهن بوده و سرکارگرشان شناسنامه اش را دزدیده بوده تا بی سجل بودن را بهانه کند و مزدش را بالا بکشد .او هم رفته بوده شهر و المثنا گرفته بوده که هیچ ، اسم و رسم خودش را هم روی بازویش خال کوبیده بوده...یا آن دیگری؟یدالله ، که تمام آرنجش زرد و قرمز مالیده بود ، و وحشتم گرفت که مبادا مرضی مسری داشته باشد ، که فهمید و فوری تعریف کرد که در جوانی روی آرنجش «ناد علیا مظهر العجایب»کوبیده بوده و همین هفته ی پیش یک آخوند عابر را توی حمام دیده ، که بهش گفته با این خال روی آرنج ، وضوش باطل است و نمازش هم.و حالا او رفته امیر آباد پیش خاله بلقیس و دوا درمان کرده که خال پاک شود.و همین قضیه خودش شد باعث دعوایم با آشیخ ، که فردای همان روز رفتم سراغش .خانه ی مشهدی اکبر اطراق کرده بود.و سلام و علیک و نشستم.یکی از دهاتی ها داشت می پرسید که حمام دوش غسل دارد یا نه؟و آقا شیخ پس می رفت و پیش می آمد و باد به گلو می انداخت که «احوط غسل ارتماسی است.»و بعد که یارو رفت و تنها شدیم، گفتم:
-آشیخ چرا بندگان خدا را به دردسر می اندازی؟
و او رو کرد به صاحب خانه که تازه چای آورده بود .و پرسید:
-آقا که باشند؟
بار اول و آخر بود که هم دیگر را می دیدیم.برای ماه رمضان قرار بود برسد به فلان آبادی دور از جاده و حالا به انتظار مال این جا اطراق کرده بود ، و صاحب خانه را از این جا می شناخت که سالی یک مرتبه می رفت قم برای دست گردان کردن مال الله و خمس و زکات .و هم به خرج او حالا هر شب مجلس داشت و منبر هم می رفت و به مسجد رونقی داده بود .و شنیده بودم که مدام ناله اش از این بلند بود که رادیو شده خردجال زمانه و گوش هیچ کس به حرف حق بدهکار نیست...و من حوصله ی این خزعبلات را نداشتم .مشهدی اکبر که معرفی ام کرد ، خودم حالی اش کردم که از یدالله حرف می زنم و ا زخال روی دستش که حالا زخم شده و خدا عالم است چه بلایی سر دستش بیاید.و دست آخر برایش منبر هم رفتم که وقتی دست آدمی زاد از هرکاری کوتاه است و رویداد امر عجیب و غیرعادی ، یآ چیزی برتر از حمالی و سگ دوی روزانه در زندگی اش پیش نمی آید ، البته که حق دارد در نقش خالی روی آرنج از مظهر عجایب کمک بخواهد . و خیلی مزخرفات دیگر ...که حوصله اش سر رفت و خنده کنان گفت که:
-ای آقا!شما که با این ریش و پشم می توانید دکان ما را تخته کنید.
-برای شوخی نیامده ام این جا ، آشیخ!

-آی آقا !حالا دیگر کاری است و گذشته.
و صاحب خانه پرسید:-پیش که درمان کرده؟
-خاله بلقیس امیرآبادی.من چه می دانم یکی از همین خاله خانباجی ها.
-دستش شفا ست آقا!دل بد نکنید، ان شاءالله خوب می شود .
گفتم:-تو دیگر حرف این شیخ را نزن.
آشیخ گفت:-نکند آمده اید دعوا؟از شما بعید نیست آقا!دخالت د رکار اهل خدا...
که حرفش را بریدم که :-آشیخ !این کار اهل خدا نیست که بار دوش مردم را سنگین کنند.خیال هم نکن که من آمده ام پیش روی تو بایستم.آمده ام بهت بگویم که تو هم مثل من خدمتکار خلقی ، و از سر سفره شان نان می خوری.اما این جوری داری بارشان را سنگین می کنی.
-عجب!با این مدرسه هاتان بی دینی را رواج می دهید و تازه خودتان را خدمتکار خلق هم می دانید؟
مشهدی اکبر گفت:-صلوات بفرستید آقایان !در عوض بار آخرتش که سبک شده آقای آموزگار.شما هم حضرت آقا، ایشان را نمی شناسید.هم ایشان بودند که می خواستند درویش علی برا ببرند مدرسه نقل مذهبی بگوید . الان هم دارند یک عایله ی بی سرپرست را نان می دهند .مرده شور خانه هم به همت ایشان ساخته شد ، بله آقا!صلوات بفرستید.
و بلند شد رفت که چای بیاورد .این بود که آهسته دنبال کردم:
-ببین جانم ، این مردم فعلا زیر بار دنیا دارند خرد می شوند .خدا هم آن قدر رحیم است که به خاطر خال روی دست یدالله به آتش جهنم نسوزاندش .اصلا این بنده ی خدا جهنمش را تو همین دنیا دارد می کشد.
آرام گفت:-من که مامور دنیا شان نیستم ، آقا جان!
-چرا هستی . چون که تا وقتی طبیت توی آبادی نیست ، من و تو جای طبیب هم آمده ایم .اگر معلم نداشت ، سرکار عالی جای معلم هم بودید . سرکار و من باید توی این مزرعه ، آدمی کشت کنیم.سرکار اگر این جوری می آمدی ده ، رادطو نمی توانست جات را بگیرد.
-ای آقا!مرا به چه چیزها می ترسانید .کار اهل خدا کجا و کار رادیو کجا ؟
-آشیخ!خیال می کنی اگر شک میان دو و سه را ندانند ، کجای کارشان لنگ می شود ؟هان؟خیال می کنی آن آخرت و آن پل صراط و همه ی دستگاه عرش برای این درست شده که مته بگذارند به خشخاش وضوی نماز این بیچاره ها؟
-کفر دارید می گویید ، آقا، این ها زندقه است.
-آشیخ جان!زندقه وجود من و تو است که نمی خواهیم بفهمییم دنیا دست کیست . تو خیال می کنی مامور آخرتی در حالی که مامور نبش قبری.در عهد بوقی ، متوجه نیستی که مذهب یکی از راه های سعادت است.و نمی بینی که یک قضیه ی ساده ی لوله کشی آب ، تمام احکام یک باب از فقه تو را معطل می کند.مردم دارند با دوچرخه و ماشین سفر می کنند و تو هنوز در بند ماشی ثلاثی.و خبر بارش و برف را در همه ی نقاط عالم از همین رادیو می شنوند و تو هنوز در بند رویت هلالی...
و همین جور برداشته بودم که دو نفر از اهالی وارد شدند.یکی میرزا عمو و دیگری پیرمردی که تا کنون ندیده بودمش.هر دو عصا زنان و قوز کرده .که برخاستم «خداحافظ شما»و از در آمدم بیرون.
خانه مشهدی اکبر نزدیک حمام بود.و چه حمامی!طلایه اش بوی موی سوخته در فضا.گودالی جلوی در حمام بود که نمی دانم از کی فضولات حمام را می ریختند توش، مثل چاله های خلا ، بغل در خانه ها.اما اگر چاله های کم عمق علای خانه ها را چیزی از دید مخفی می کرد و باید از بوشان تشخیص می دادی ، مال حمام سرش باز بود ، و نه احتیاجی به کنجکاوی شامه.هرچه به حمامی و مباشر گفته بود م فایده نکرده بود.مثل این که بهشان بگویی چرا وسط پای خرتان دسته ی پارو آویزان است.این بود که گفتم خودم را ه بیفتم ، فردای آن روز دعوا با آشیخ عابر ، با آن حرف های خودم غیرتی هم که شده بودم .با پنج تا از بچه های کلاس چهارم ، بیل و کلنگی برداشتیم و دم غروب نیم ساعته فضولات گودال را زیر لایه ای از خاک تازه دفن کردیم ، مامور خدمات اجتماعی . مگر در یک ده می توان تنها معلم مدرسه باقی ماند ؟بعد هم برف افتاد و پوشش دقیق تر شد.
آن وقت خود حمام ؟عین کلاه همدی های غول های بیابانی ، کنار میدانگاهی ده جا مانده ، یکی بزرگ در وسط . با سوراخ های عرق گیر بالاش.و کوچک ترها مال بچه غول ها ، در اطراف اولی.و همه شوره بسته و قاچ خورده و دمرو ، پهلوی هم چیده .و تلنبار بزرگ بوته ها ی تیغ و گون بر گوشه ای از این بساط ، هرمی افراشته . هم چون مناره ی شاخص آبادی ، یآ برج آتش گیرانه .به جای آتشگاهی که با آمدن مسلمانی زیر زمین فرورفته . و کناری ، دری بی چارچوب .و بعد پله های بنلد و گود ، و بع رختکن . حوضکی در وسط و شاه نشین ها اطراف ، و همه خالی و بی فرش ، و لخت و می شوم ، و بعد راهروی تنگ ، و بعد دری چوبی و خیس و لزج ، و بعد هم آب داغ ، و بوی پرک و ترشال دود چپق به هم آمیخته

.به سه تا دوش بالا سرش .آخر اگر زیر دوش بروی باید به ادای شهری ها دفعه ای پنج قران پول حمام بدهی .اما توی خزینه که بروی سالی بیست و پنج من گندم به تو نتاب بدهکاری ، آن هم سر خرمن .
و حالا من می روم توی خزینه .اول مور مور گرمای آب ، زیر پوست ساقه های پا ، بعد سوزش ران ها و بعد جمع شدن میانه ی تن .و بعد هم چو که پایت را از خزینه بیرون گذاشتی هجوم کیسه ها ، و می شوم عین گوشت قربانی .زبری و دهاتی باف کیسه ها ، و دست های بیل زن و قلدر ، و پوست نازک آقا معلم از شهر آمده .
این طوری شد که این آخری ها تصمیم گرفتم هر سه چها رروز ، یک بار بروم حمام ، و صبح های خیلی زود هم ، حتی پیش از سحر خیز ترین غسل کنندگان .و لیف وصابونی ، و لذت آب گرم ، و جیر جیر سوسک ها ؛که تنها صدای تنفس تو ، قوی ترین پارازیت است در زمینه ی هم صدایی بگومگوشان .(و ممنون ، فقط غسل واجب داشتم .)
و حالا سه چهار بار است که اولین مشتری حمامم .سلام و علیکی با تونتاب ، که خواب آلود ه می آید و در را باز می کند ، وتا رخت بکنم ، چراغ موشی را می برد توی بینه .یک بار هم آنقد ر زود رفتم حمام که هنوز حمام ، باز نشده بود . رفتم دم در خانه ی حمام چی . به زنش گفتم که به حمام چی بگو بیاید حمام را باز کند .او گفت که دارد تون را می تابد .آمدم از در پلکان تون هو انداختم که آمد بالا و گفت آب سرد است، اما از تمام کلاه نمدهای غول ها بخار بر می خاست .و بیرون ، بد جوری سرد بود .اصرار کردم تا در را باز کرد و رفتم تو .خود حمام داغ بود اما آب خزینه هنوز ولرم بود .و عجیب پناهگاهی است زیر این طاق های نم کشیده و خزه بسته .و مرده شور این دیوارهای اتاق مرا ببرد که نمی دانم چرا چینه ای نیست .آجری و یک لا .به نظرم بالا پوشم کم است .الان دو سه هفته است که دم دم های صبح از خواب می پرم ، حتما از سرما .با این برفی که ده را پوشانده . هر روز هم که نمی شود به حمام پناه می برد .باید بگویم ماه جان برایم کرسی بگذارد .
کناره ی لواش های دیشبم ، همان طور توی دستم مانده بود و یخ کرده بود و هم چون تیغه های کارد بود که پیچیدم توی کوچه ی حمام .و آهاه!در آستانه ی در دوم سیاهی بزرگی روی برف افتاده بود ، و فر و فر می کرد .هیکل حیوانی بود .گاو بود؟...نه .و یک دم وحشتم گرفت .نکنه گراز باشه ؟!این روزها خیلی اسمش سر زبون دهاتی هاس .»
که قدم آهسته کردم ، و حیوان سرش را که برداشت دیدم ، خر بود .که رفتم جلو . از پهلو دراز کشیده بود و سفیدی برف دست هایش را پوشانده بود .و عجب !...یک ران نداشت.پس بگو چرا از سگ ها خبری نیست !... که چراغ قوه ی دستی را انداختم .برقی در چشم های حیوان افتاد که هرگز ندیده بودم .و سرش را از نو رها کرد .گوشت تازه کنده شده ی رانش ، زیر آسمان سرد باز بود ؛و سفیدی قلم پا ، یکی دو جا به چشم می زد و از سر رگ ها خون به زحمت می تراوید ، نشت می کرد .و برف اطراف بدجوری تیره شده بود و پا خورده بود .دستی به تنش کشیدم ، که عجب خیس بود.و چه داغ!چنان بخار می کرد که انگار الان آب جوش کتری تمام خواهد شد .برخاستم و در را به شد ت کوفتم .به جای عوعوی سگی یا سگ ها ، مرغی از ته آغل قدقدا کرد ، وحشت زده .می بخشی مرغک .اگه بدونی الاغ اربابت به چه حالی افتاده ...»و دوباره در را کوفتم ، و این بار با لگد.که کسی به لهجه ی محلی از تو فحشی داد. و بعد خش خش گیوه ی آب دیده بر روی برف ، و بعد در باز شد . و به جای هر چیز دیگر ، لگدی حواله ی حیوان کرد ، و باز دو سه تا فحش .و بعد رو به من که :
-دیدی آقا !گفتم پدر سگ بر می گردد...و رو به حیوان :-تو که می تو نی از دست شان در بروی ، پس پرا زیر بار جانت در می رود؟
و من تازه فهمیدم که با حسین علی سر و کار دارم .اما حیوان هیچ نشانه ای از گری نداشت ، یا من ندیدم ؟گفتم:
-نمی شد یک جوری راحتش کرد؟
-آخر بچه بدجوری بهش انس دارند.بهشان گفتم که بردمش شهر فروختم ، حالا بفرما !علوفه برای گاومان هم نداریم.پدرسگ یک هفته هم دوام نیاورد.
که حیوان نفس بلندی کشید ، هم چون آهی ، یا فریادی به سکوت . که آن قدر طنین داشت که همان مرغک در جوابش از ته آغل باز قدقدا کرد.و من یک مرتبه احساس کردم که بدجوری سرد است و انگشت های دست راستم کرخ شده ، به زحمت بازشان کردم که کناره های لواش کنار سر حیوان روی برف افتاد.و «خداحافظ شما»و «اگر می دانستم بیدارت نمی کردم.»
...و از حمام که برگشتم سگ ها هم برگشته بودند.بر جایی که نیم ساعتی پیش حیوان افتاده بود ، ته بساط ضیاف سگ ها هنو زگسترده بود که دشاند به عجله بر می چیدندش .بیست تایی بودند .یک آبادی و این همه سگ !با گاهی خرناسی به سمت یک دیگر ف و برف همان لحظه شروع شد.همان که دیشب عاقبت به سرکوفت انجامید .«آخه چرا با این پیش دراومد نفهمیدی که پیداشون شده؟»و...وچه بگویم؟...ران آن خر

رها شده در برف و سرمای بیابان های دور از آبادی ، برای ایشان نشانه بوده است.عین نشانه ای که سگ ها بر گوشه ی هر دیواری می گذارند تا مبادا راه شان را گم کنند ، مثلا جا پا.گرگ ها را می گویم . بله ، که به سادگی دریدن ران آن خر درمانده و گر گرفته ، پسر هشت ساله را دریدند.و تمام و کمال ، درست همین طور .و بچه های امیر آباد که این جا مدرسه می آیند ، حالا دیگر هفت تا نیستند ، شش تا شده اند .و چه پسری !وقتی می خندید درست انگار که گلی می شکفد.تنها لب هایش به خنده باز نمی شد ؛ یا پرده های بینی و خطوططی که کنار لب ها می افتد ؛ تمام صورتش می شکفت ؛ خون تا پشت گوش می دوید . «مرده شور تو معلم رو ببره!»ولی شاگرد من که نبود .زیر دست آن پیر خنگ عهد بوقی الفبا می خواند .و تازه مگر او چه تقصیری داشت ؟اگر خود او را هم گیر آورده بودند ، برای شان فرقی نمی کرد. چنان گرسنه بودند که حتی صبر نکرده بودند تا هوا تاریک بشود.

داشتم چند تا ورقه ی بچه ها را می دیدم که صدای در مدرسه برخاست . تارق و تورق . با ضربه های وحشت زده ، و هنوز از جا نجنبیده بودم که های و هوی دهاتی ها بلند شد .«یعنی چه خبر شده ؟»تجربه از جاهای دیگر داشتم که خبر عین بوی سیر در دهات پخش می شود.اما چه خبری ؟که در را باز کردم ، و دوتا از بچه های امیرآبادی در حال پس افتادن ، و پشت سرشان بیست تاطی از دهاتی ها. دیپگر هوا تاریک شده بود ، اما روشنایی برف که بر زمین نشسته بود در هوا می تراوید و خبر د رچشم ها خواده می شد...که یک مرتبه ران درده ی دیشب و تراوش خون از نوک رگ های شکافته به یادم آمد و آن وقت بود که اولین سرکوفت آمد .نمی دانم چرا پرسیدم :

-درویش را خبر کرده اید؟

که صدایش از تاریکی عقب جمعیت برخاست و به دنبالش فریاد خودم که «پس چرا معطلید؟»و دویدم تو . پوتین را کشیدم به پا و با آخرین نفر بچه ها پا گذاشتم به دو.جلو تر ا زما جست و خیز چند تا جرقه ی چشمک زننده در تاریکی راهنما بود.نیم ساعت کشید تا رسیدیم . اول لکه های سیاه بر روی برف . و بعد جای پاهاشان ، سه انگشت جلو و یکی عقب.بعد یک جا برف بدجوری آشفته بود . ی,نی صحنه ی جدا ؟و میان خودشان ؟یا پسرک هم مقاومتی ...که دو تا از بچه ها به گریه افتادند .فکرش را هم نمی شد کرد. بچه ها را نمی دیدی ، اما هق هق شان بیابان را پر کرد ه بود.به گریه ای عصبی و ضجه مانند.دست کم زبان شان بند نیامده بود .و مگر می شد از شان چیزی پرسید؟

اول کیفش را پیدا کردیم ، بعد یک لنگه کفش را ، و بعد یکی تو تکه پارچه ...که چشمک چراغ های امیر آبادی ها هم پیدا شد .تیرها در کردند و ساعت دیگری گشتیم.و هر دسته به سمتی دنبال علامت ها. و درمانده بود یم که چه کنیم؟می دانستی که بیهوده است ، اما مگر می شد به کسی چیزی بگویی ،؟ یآ مثلا به پدری ؟و تفنگی به کول هرکدام.و سرسلامتی آن به پدر طفل ، که سخت راحت شدیم.و این که «مگر می شود تا صبح روی برف گشت؟»و این که «محتاط ترین حیوانات گرگ است...»که دیدم دلم دارد به هم می خورد .خودم را کشیدم کنار و دو مشت برف به صورتم مالیدم و دندان هام که از سرما یرف آزرد . حالم جا آمد و دیدم که ستاره ای افتاد . و د رآسمان صاف ، دنباله اش بلند و رنگین.آبی به زرد آمیخته ، یعنی که هم کاری آسمان ؟یا هم دردی اش؟...هر چه بود قندیل های از یخ بسته ی ستارگان آویخته بود ، و روشنی همه جا را انباشته ، و رویه ی برف یخ می بست وزیر پاها خش خش می کرد.و ما به دسته ای می مانستیم که از بیگاری سر شاهراه بر می گردد...تا عاقبت هو انداختند و همه را جمع کردند و برگشتیم.یکی از بچه ها هنوز هق هق می کرد ، و درویش پا به پای من می آمد ف و زیر لب چیزی می گفت .پرسیدم:

-چه می گویی درویش؟فاتحه می خوانی؟

-درویش می گوید فردا شب هم می آیند .

-خوب؟

-هیچ چی .درویش غیب نمی گوید ، اما دیده .اول از شکم شروع می کنند ، گرم و نرم.

که دیدم دارم اق می زنم . پا آهسته کردم و نشستم و از نو دهانم را به برف انباشتم و درویش یک مشت دیگر پس گردنم فرو کرد که جستم .و راه افتادیم ، دنبال همه.یعنی که خودمان را از دیگران می دزدیدم ؟...آن شب تا ساعت چهار بیدار ماند م ، به همین کشمکش.و دیدم که د راین معرکه ی نبات و حیوان هیچ خبری ز من نیست ، یآ اثری . گرگی کودکی را و خرگوشی نهال گردویی را . و من ؟یعنی باغبان ؟...«مرده شور تو رو ببره با این درست ، و بااین باغبونی ات !»و فردا مگر می شد درس داد؟یک دم از کله ام گذشت که پوستش را باز کنیم و به کاو بینباریم و همان شبانه از سر دیوار مدرسه بیآویزیم ولی خنده ای که بیشتر شکفتن گلی بود ، نگذاشت .لاشه را دورتر از پشت در رها کردطم و آمدیم تو . آب آوردم که دست و روی شان را شستند . و تا چای بگذارم ، مباشر که داشت لوله ی تفنگش را پاک می کرد ، گفت :

-می دانی درویش ، مادرم اعتقاد داشت اگر دست گرگ را ناغافل بزنند روی پستان زن زائو ، غده ی شیرش باز می شود . حالا چلش کنیم ؟

-درویش می گوید جایی که کسی نمی فهمد.چون اگر کسی بفهمد ، همان جا دعوا می شود .

مباشر گفت:-می دانی درویش !بابام می گفت لاشه ی گرگ را چال که کردی اگر اسب و خرت دل درد گرفتند ، ببرا ز روش رد کن . حال شان جا می آید ، و اصلا می دانی درویش ، بابای من چه طوری مرد؟
درویش که داشت چماقش را با یک تکه پیه خونین چرب می کرد ، گفت:
-درویش از کجا بداند ؟
-می دانی ؟شتر کشتش.آخر بابام ساربان بود ، با یک نفر دیگر از اهل آبادی دوازده تا اشتر اربابی را می برد شهر و می آورد .می دانی ؟بار می برد . چهل سال پیش ، که هنوز کامیون ها را ه نیفتاده بودند. سفر آخرش می آمده ده که یکی از شترها سیاه زخم می گیرد و بابام نمی فهمد . تا هار می شود ، می دانی ؟آن وقت یک روز که داشته آبش می داده ، دستش را گاز می گیرد و بابام می زندش . اونم می گذارد دنبالش . بابام در می رد بالای یک درخت تو ت که تو کاروانسرا بوده . شتره پاش را با دندان می چسبد و می کشدش پایین . و تا خبر دار بشوند ، می خوابد روش و می کشدش ، یک دستش را هم می کند . وردستش که تنها برگشت ده ، تعریف کرد می دانی ! آخرش هم می فرستند از پاسگاه ژاندرم می آورند که با گلوله بزندش .من از آن وقت بود که فهمیدم تفنگ چه به درد می خورد .و ساکت شد.
درویش گفت :-خدا رفتگان همه را بیامرزد ، اما درویش می گوطد بد مرگی بود ه.
گفتم :-هر کسی یک جوری می میرد . اختیار مرگ دست آدم نیست ، اما اختیار زندگی که هست.
مباشر گفت :-به چه اشاره می کنی؟می دانی...
حرفش را بریدم که :-به این اشاره می کنمن که آن روز توی قهوه خانه تو گوش خودت را به دست خودت بریدی .
-می دانی !من غریبه هستم ، اما کولی نیستم .صلاح تو هم نبود که تو روی من وایسی.
درویش گفت :-ما همه مان غریبه ایم .آقا معلم قصد بدی نداشت .
گفتم:-درویش !آدمی که عمل می کند ، یعنی که اختیار می کند . یعنی که گاهی تو روی طرفش می ایستد.
درویش گفت:-حالا به درویشت کنایه می زنی؟آدم تو خانه ی خودش که به مردم کنایه نمی زند.
گفتم :-این جا خانه ی کسی نیست ، قبرستان است.
مباشر گفت :-به دل نگیر آقا معلم ! می دانی مرگ این بچه همه مان را کلافه کرده .
و بعد چای برای شان ریختم و درویش زمزمه ای کرد و بعد آن ها رفتند که لاشه ی گرگ را جای ناشناسی چال کنند. و من خوابیدم ، اما از فردا دیگر جرات نداشتم که در چشم سگ ها نگاه کنم.اصلا از چشمم افتاده بودند . این قبرستان ها ی متحرک هر نو ع لاشه ای !و تازه گاهی دست دوم و سوم .آن وقت دیدم که دهاتی ها حق دارند که زیاد دست به سر و کول شان نمی مالند.

۲

چه خوب شد که مرده شور خانه را ساختیم ، و گرنه با این سرمای خشک و طولانی ، و این مرگ و میر زمستانه حسابی در می ماندیم .یعنی پیش از این چه می کرده اند ، با این جوی وسط ده که شب ها یکسره یخ می بندد...یعنی از مظهر قنات تا وسط های آبادی آب هنوز به آن اندازه گرما و نحرکت دارد ، یا به آن اندازه در گاناه دیوار ها هسصت ، که گای درخت ها بسرد و از زیر پل ها ی چوبی بگذرد.اما به میدانگاهی که رسیأ و جریانش آرام شد و سرو سطح آب را بی واسطه لم س کرد ، یخ می بندد . و صبح تماشایی دراد سرسره بازی بچه ها بر صفحه ی پت و پهنی از یخ ، که اطراف جوی را می گیرد . می دانستم که زمستان دهات بیش تر فصل مرگ و میر پیرهاست . از جاهای دیگر یا دهات مرطوب شمالی بود یا وسط جلگه . اما این جا دهی است در دامنه ی کوهی و سوزگیر ، و چه سوزی !انگار چاقو توی صورت می زند ف یا شلاق.
و چه عقلی کردم که این ریش و پشم را ول کردم . حالا دیگر شولاکم دارم تا جای هر کدام از دهاتی ها بگیرندم.راستش این مرگ و میر حسابی به فکرم برده ، شاید در شهرها هم زمستان مرگ و میر بیش تری داشته باشد. توجه نکرده ام ، اما مرگ و میر در شهر ها کم کم دارد از صورت یک امر آسمانی در می آید . یعنی دست کم رابطه اش را با آن قسمت از اموری سماوی بریده که فصل ها باشد ، یا سرمای زیاد ، یآ سوز زننده ، یا گرمای کشنده . و به جایش ربط پیدا کرده با خوراک و رانندگی و چاقوکشی و تریاک و گلوله و از این قبیل...
اما در دهات هنوز همان ابزار عهد بوقی به قوت خود باقی است . نه تنها برای زندگی ، که برای مرگ هم . پیری ، مرض ، سرما و گاهی زمین خوردن یا زیر هوار رفتن یا توی چاه قنات افتادن یآ فلان مرض مسری ، دست بالا سیل و زلزله . و اصلا در اجتماع کوچک یک ده ، مرگ یک مساله ی حیات نیست ، یک مساله ی نباتی است.یعنی همان جور که برگ درخت ، اول زرد می شود و بعد قدرت حفظ خود را بر شاخه از دست می دهد و بعد می افتد و زیر پا می پوسد ، آدم ها هم اول ناخوش می شوند یا پاشان می شکند و بعد می افتند در بستر ، و بعد دوا درمان های خانگی و بعد ناتوان شدن و حتی توان خوراک را از دست دادن ، و بعد مردن . و گر نه این که «از پا افتادن »یعنی «مردن »؟ و بعد این روی پا ایستادن فقط روی پای بدن که

نیست روی پای کار خود ایستادن هم هست ...پس ، از کار که افتادی یعنی مردی ، به همین سادگی .امر ده امر سادگی هاست . عین این تجربه را با دو نفر از هم کارهای پیرم کرده بود م ، که تازه بازنشسته شدند مردند. یعنی یکی شان فقط دو ماه دوام آورد ، و دیگری که سخت جان بود ، یعنی مذهبی بود ، یک سال دوام کرد .
اما این بازنشستگی ده ، هر ساله است . یعنی هر زمستان . و دست کم برای پیرها . جوان ها هنوز کارهایی دارند . مردهاشان می رند شهر به عملگی ، تا به حال بیست تایی ، به قول کدخدا .و زن ها به همان کارهای معهود خانه ، اما پیرها؟به هر صورت در دیگر فصل ها یک ده خالی از پیران یعنی بیابان برهوت . اما در زمستان ؟در این بازنشستگی مزمن ؟در این جهنم پیری ؟تازه از این ثقیل و ورنیماده ی دهاتی را مگر می شود جز به ضرب بیل زدن هضم کرد؟یک فصل باید بگذرد تا گندم نیش بزند و آب دادن بخواهد ، و باد بهاره باید بوزد تا شکوفه ها باز شود ، و آفتاب باید به قلب الاسد برسد تا بشود رفت درو.و مگر می شود مو را پیش از موعد حرث کرد؟و بعد هم چو که رسیدی به قوس ، بگیر و بخس!و آن وقت به زور اراده ی جوانی که دیگر خاطره ی بیش نیست .پارو را برداشتن و برف روفتن ، یا مال ها را سر جو بردن و آب دادن . یا از سوراخ بام علوفه برداشتن و برف روفتن ، یا مال ها را سر جو بردن و آب دادن . یا از سوراخ بام علوفه به آغل ریختن ، و نتیجه ؟در بیست سطر :با برف اول کمند علی ۶۵ ساله از نردبان افتاد و کمرش شکست.محلی که پدر فضل الله است با پیه بز و صبر زرد و تخم مرغ شکستگی را بست ، ولی افاقه نکرد. دو روز هم خواباندندش لای پهن داغ ، ولی باز هم افاقه نکرد. این بود که قوم و خویش ها جمع شدند که ببریدش شهر . و تا انداختندش روی الاغ و رساندند به کامیون عین الله ، مرد. و ماه رمضان که شروع شد نسبت غیبت مدرسه رفت بالا. روز اول و دوم اعتنا نکردم . گفتم لابد به علت عوضشدن نوبت خوراک است ، اما روز سوم دیدم صوورت غیبت بچه ها رسیده به بیست تا. که راه افتادم .ظهر با مدیر مدرسه سری زدیم به اولین خانه ی پس از مدرسه ، خانه یخاله خیری. دخترش زیر کرسی خوابیأه بود و تب داشت ، توی گلوش بدجوری سفید بود. به مدیر حالی کردم که ممکن است دطفتری باشد . و دنبال کردطم . یک مورد دیگر ، و بعد یک مورد دیگر .و بعداز ظهر هفتا از بچه ها را با کامیون عین الله فرستادیم مرکز بخش. و سرکلاس ها اعلان کردیم که مرض مسری است و مواظب باشند و از این حرف ها...ولی چهار فرسخ راه و سرسیاه زمستان؟!بله، در عرض یک هفته سه تا از شیرخواره ها مردند . و تازه از این گرفتاری خلاص شده بودیم که حسین بک هفتاد ساله ، روی یخ میدانگاهی سرخورد و یک پایش شکست ، که هنوز توی زفت است ، و گمان نمی کنم از این زمستان جان سالم به در ببرد . و هفته ی پیش دادا رحیم چشمش به کلی از سو افتاد.می دانستم که پیرمرد بچه ندارد ، خودش بود و زنش . شب های جمعه عین دو تا گنجشک را ه می افتادند به زیارت اهل قبور.و بقیه ی روزها خودش از خانه به مدرسه و به عکس.تقریبا هیچ جای دیگر نمی شد پیدایش کرد...
در خانه باز بود . سلام کردیم و تپیدیم زیر کرسی.و بچه ها دم در اتاق دو زانو نشستند و مدیر درآمد که :
-خدا بد ندهد میرزا عمو!
پیرمرد گفت :-ای آقا جان !خدا هیچ وقت بد نمی دهد ، این ماییم که بد می کنیم .
پرسیدم :-چه خیری هست میرزا؟
-هیچ هچی آقا جان !این ضعیفه دیشب در زیرزمین را باز گذاشته بود سرما دو تا تغار نازنیم را شکسته ....
و بعد رو کرد به بچه ها و آمرانه گفت "-پاشید برید خانه هاتان ، شهر است . روزه که نیستید ، اما سر راه کبلای رجب و مشهدی عیسی را خبر کنید یک تو ک پا بیایند این جا ، فهمیدید؟
بعد از کمی گپ زدن بالاخره پیرمرد زیر کرسی دراز کشیده بود که ما از در رفتیم بیرون. از پیرمرد ها خداحافظی کردیم و من از مدیر پرسیدم:
-به نظرت راست می گفت؟
-برای نیسان ؟می دانی هر وقت ناخوش می شود ، وصیت می کند . کار هرساله اش است . عین الله که رفت ، شهر ، می گویم دو تاشیشه آب مقطر براش بیاورد . بعد هم دوره ی زمین غصب و آب غصب گذشته.حالا صحبت از تقسیم املاک است. نقل آن یارو است که بهش گفتند این زمین غصبی است و نماز ندارد . گفت که گفته ؟گفتند آقا. گفت آقا گه خورده .من اصلا بعد ازاین اصلا نماز نمی خوانم.
-این را نمی گویم .قضیه ی کشته شدن ارباب و قنات و آن خبرها...
-میرزا عمو گنده اش می کند. خیال کرده یک دنیاست و همین یک قنات . ارباب را سرقضیه ی مشروطه و استبداد کشتند. آخر ارباب مستبد بود و دور افتاده بود که داوطلب جمع بکند تا بروند سر راه سپه دار را بگیرند. بابام این جور می گفت. خود دولتی ها کشتندش .
-کجا؟چه جور ؟کی؟

-چه می دانم .مگر فرقی می کند؟خوب یک ارباب دشمن دارد ، بند و بست دارد.من که نبوده ام ، اما بابام چنان نقلی از تفنگ چی هاش می کرد که نگو.خودش یکی از آن ها بوده ، شاید هم یکی از خود تفنگچی هاش زده باشدش.
پرسیدم:-فکر نمی کنی قضیه اهمیتی هم داشته ؟
-حالا می گویی من چه کنم؟غم خودم کم است ، بیایم غم کشته شدن ارباب را هم بخورم؟نقل بی کاری ملا است و سوزن به ...
این جا بودیم که رسیدیم به خانه ی ماه جان که«خداحافظ » و تپیدم تو . دیگی روی اجاق بود و اتاق پر بود از دودئ ، و همه شان دور کسی جمع بودند و در تاریکی زمستانه ی اتاق بی روزن ، ناهار می خوردند .مادر شوهر سابق جواب سلامم را نداد و ماه جان با کوچک ترین بچه ها به بغل برخاست که برایم آش بریزد ، که دیدم حالش نیست.حتی نان سر سفره نبود. گفتم:
-انگار رمضان تو این خانه نیامده..!شب زودتر بیا.
و راه افتادم به طرف قهوه خانه .برچنان سفره ای حتی به گدایی نمی شد گذشت . در راه با خودم گفتم «پس آخه این پولا رو چه می کنه؟»و بعد کدوم پول ؟او ن شندرغاز ؟تو هم که داری دهاتی می شی.قرمه ای ...ابدا.و چشمم که به قهوه چی افتاد ، دیدم که چرا دهاتی جماعت چاق نمی شود به عجله نیم رویی خوردم و برگشتم خانه.
و تا عصر همه اش به فکر میرزا عمو بودم که عوالم قبر و آخرت برایش چه پناهگاهی بود !و چه وسیله ای تا با ن خود مرگ را فراموش کند. و بعد به یاد مدیر افتادم و بی اعتنایی اش نسبت به آن وقایع ، و می دیدم این جا که ذهن آدم ها چنین گورستان نسیعی است برای دفن همه ی اموات ، و چنان افسانه سازی ها می کنی» برای هر اماز زاده ای ، چه رسد به شاه عباسی ، پس چرا تاریخ معاصرش آن قدر بی اعتابر است ؟آیا به این دلیلک ه فقط یک تفنن شهری بوده و و به روستا نکشیده ؟یا چون سهم عالم غیب در آ« هیچ است ؟که در ان افسانه سازی شاه عباسی هم هیچ بود ، ولی نه .آن از اصفهان به مشهد فرش گستردن ها و آن درویش بازی های شبانه و د رمقابلش آن خون ریزی ها .و تقلیدی که هنو زاز همه ی این ها در می آوزیم ، و خواب نما شدن ها...
و با این افکار اصلا نفهمیدم با کلاسم چه کردم .مدرسه که تعطیل شد ، برف شروع به باریدن کرد .با دانه های ریز و متراکم ، و حال هیچ کاری .آن زندگی ماه جان و بچه هایش ؛ و این هم مرگ منتظر این پیر مرد .تو گمان می کنی هر چه مصرف بیش تر ، زندگی پر و پیمان تر ، و عمر ادا شده تر.و آن پیرمرد و این ماه جان و همه ی دهاتی ها به قناعت «گمان »نمی کنند ، بلکه عمل می کنند .و برای شان هر چه مصرف کم تر ، زندگی آرام تر .و آن وقت برای جبران این آرامش ، که به کسالت می انجامد ، انتظار امر عجیب ، و ناچار از خارج.پیچ رادیو را باز کردم و تپیدم زیر کرسی .داشت قرعه کشی بلیت های بخت آزمایی را پخش می کرد ، با چه شیرین زبانی ها و چه گل کاشتن ها .که دیدم حتی حال تفنن نیست ، و این رادیوی کوفتی هم که هیچ جای دیگر را نمی گرفت ، عین اتاقی با یک پنجره .که تازه بازش هم که بکنی مدام رو به مزبله ی دنیای غرب است .پیچش را بستم و رفتم به فکر .
از وقتی که هوا سرد شده بود ماه جان برایم کرسی گذاشته بود .کف اتاق را چال کرده بود و کرسی را نمی دانم کجا گیر آورده بود و با همان نیم دست رختخواب بی بی و دو تا پتویی که خودم داشتم ، یک طرفش را گذاشته بود به دیوار و طرف دیگرش را به تخت سفری ام تکیه داده ، و دو طرف دیگرش به اندازه ای جا داشت که ما دو نفر را بس باشد .او گاهی شب ها اینجا می ماند .یک بار که ادای یک مازندرانی را در آورد که با چوبش زده بود و طرف را کشته بود ه .یخه اش را گرفته اند به باز خواست ، و که «آخر چرا همچه کردی؟» در آمده بود که «به سرت قسم مردک پیزری بود .من یک چوب بیشتر نزدم».و یکریز حرف می زد .با ر دیگر از مردی حرف زد که کنس بود و نمی خواسته مزد نان بند بدهد .ناچار خودش می نشسته سر تنور و ریش و پشمش را به دستمال می بسته و دولا می شده توی تنور .تا یک با ردستمال باز می شود و ریش و پشمش می سوزد و بعد از آن می فرستد پی نان بند آبادی.و دوباره از زن کل غلام حرف زد که برای بچه دار شد ن ،ماهی یک بار وقتی خون می بیند ، می رود امام زاده ی حسین آباد که سر سره ای دارد ، می گویند مال زمان گبرها ، و هرکه هفت بار از رویش سر بخورد ، بچه دار می شود ...با دیگر مشورت کرد که چه طور است کدخدا را رسما قیم بچه ها ش کند ؟که برادر شوهرش هم هست و از این قبیل .و عاقبت مرا راه انداخت که سه تایی رفتیم مرکز بخش و زیر اوراق را او انگشت زد و ما امضاء کردیم و من بعدها فهمیدم که این جوری یک قدم دیگر به دهاتی بودن نزدیک شد ه ام ،و به خودمانی شد ن برای اهالی ...با دیگر از این درد دل کرد که مادر شوهرش دیگر چشم دیدن او را ندارد .و می خواست برایش راه و چاره ای بیندیشم .سرآوری بیش تر ، و از این جور کارها...
همین جوری داشتم فکر می کردم که از راه رسید .با سفره اش زیر بغل ، و برف بر سر و رویش نشسته ، و باز همین قصه ی آخری را پیش کشید .همان جور که سفره را پهن می کرد ، در آمد که :

-پیر سگ حالا دیگر رفته هر چه داشته واگذار کرده به خاله کوکب که تا آخر عمر تر و خشکش کند .پیر سگ نمی بیند که من دارم بی مزد و مواجب تر و خشکش کنم .حالا یادش رفته ، اما خداش که بالا سر هست .می گویم چرا رفته ای مالت را بخشیده ای ؟می گوید چرا تو رفته ای شوهر کرده ای ؟
گفتم :-خوب ، بس است.بگذار یک لقمه نان زهر مار کنیم.
گفت :-آخر دیگر کارد به استخوانم رسیده آقا !انگار نه انگار که پسرش مرده .خیال کرده من باید پس از او خودم را زنده به گور می کردم.گفتم :-می گذاری یک چیزی کوفت کنیم ؟ حالا که باعث و بانی نمانده اند .
گفت :-آخر همیشه که آقا معلم ده نمی آید مرا بگیرد آقا ! شما هم که کارت همیشگی نیست .
گفتم :-ول می کنی یا نه ؟اصلا این حرف ها را که بهت یاد می دهد ؟تمام اهل محل دست به یکی کردند تا تو کثافت را ببندند بیخ ریش من .می خواهی من هم مثل شوهر سابقت رفتار کنم پاشم بزنم شل و پرت کنم ؟
گفت :-آخر پس من برای که درددل کنم آقا ؟ ...و زد زیرگریه .و زاری کنان افزود :-دلم دارد می ترکد .آخر من باید تو این آبادی زندگی کنم آقا !حالا سر و همسر چه بهم می گویند ؟
و هم چنان اشک می ریخت که آرام آرام برایش گفتم :
-فرض کن آمده بود و دارایی اش را به تو می بخشید ، باهاش چه کار می کرد ی؟هان ؟برا ی بچه ها ت کفش و لباس می خریدی ؟یا خوراک شان را بهتر می کردی؟ تو فقط بلدی دنبال زرگری های دوره گرد از این ده به آن ده بروی .تو خیال کرده ای ثروت عالم خلاصه شده در ملک و طلا .اگر این بارباز هم رفتی و النگو خریدی ، مچ دستت را خرد می کنم !تو لیاقت خوش رفتاری نداری ...که ساکت شد و نشستیم به غذا .تا به حال سه تا النگو خریده بود ، مارپیچ و زنجیره ای و یک دست. بدک نبود . حتی بهش می برازید .اما خدا عالم چه عیاری داشت و به درد کدام روز مباداش می خورد .واصلا این روز مبادا کی بود ؟ازش پرسیدم .
گفت :-بدت نیاید آقا ! اما خدا بیامرزد مادرم را .آن شبی که شوهرم با یک بچه ی شیری از خانه بیرونم کرد ، بهم گفت :«ببه م ، هیچ شوهری در بند نون پیری تو نیست .خودت فکر خودت باش .»آخر بابام آخر عمری هوس زنگوله ی پاب تابوت کرده بود و سرمادرم هوو آورده بود .دیگر هفته ای یک بار هم از ما خبر نمی گرفت ..واگر شما بدانی چه بلاها سر ما آمد ؟...
و بعد برایم تعریف کرد که آن شب چه شبی بود ه.شوهرش مخفی از اهل آبادی ، هفته ای یک شب دوا می خورده .و یک شب که او نجس پاکی می کند و دست به ظرف ها نمی زد و از این جور بدقلقی ها ...بچه ی دو ساله اش را می دهد بغلش ، و چهار از شب گذشته از خانه بیرونش می کند .و او که به هیچ جا رو نداشته ، می رود بیرون آبادی و سر یک چاه قنات می نشیند که بچه سرما نخورد .اوایل زمستان بوده و آن وقت شب او نمی خواسته حتی سراغ مادرش برود .و همین جور سر چاه نشسته بوده که نصفه ها ی شب دشتبان می بیندش و برش می دارد می برد خانه ی مادر .و مادرش همان وقت آن نصیحت را به او می کند که حالا به صورت سه تا النگوی طلا به دستش آویخته .
و به آخر این قصه، او سفره را برچیده و من رادیو را باز کردم .اول مارش و بعد اخبار داخله .از کشته شدن فلان مامور تقسیم اراضی در حوزه ی کوچ ایل قشقایی گفت و بعد از کنگره ی دهقانان گفت و این که تصویب کرده اند که پس از این به جای کلمه «رعیت » بگذارند «دهقان »وبعد ازاین که به درخواست وزیرکشاورزی ، مصرف سیگار را تحریم کرده اند ...و از آزادی زنان گفت ، بعداز جنگ ویتنام گفت و ا ز ناوگان ششم ... که رادیو را بستم و رفتم به فکر... که یعنی پسر بی بی حالا چه می کند ؟آخر آن پاساژ را خواهد خرید ؟ یا آن بقالی دو نبش را ؟...که یک مرتبه به صرافت افتادم .از ماه جان پرسیدم :
- ببینم زن .می دانی که مباشر در ملک اربابی شریک است یا نه ؟
-والله چه می دانم آقا ، اما می گویند بی بی یک دانگش را به اسم او کرده .
-کی ؟
-می گویند وقتی صیغه ی محرمیت خوانده اند ، بعضی هم می گویند بعد از مجلس پشک اندازان .
-حتم داری ؟
-والله چه می دانم .کسی که شاهد نبوده ، اما شما خیال می کنید این درویش علی برا ی چه این جامانده ؟
و بعد دنباله ی اخبار را شنیدیم و تا مدتی ساکت ماندیم .و قتی می خواستیم بخوابیم ، بهش گفتم :
-هیچ می دانی فردا دیگر رعیت نیستی ؟
-ما زن ها هیچ وقت رعیت نبودیم .
-مگر نشنفتی آزادی بانوان را ؟
-ای آقا !ما را چه کار به بانوان .
و کرسی بوی تاپاله نمی داد و او از بانویی ، تمیزی را داشت و شب خوشی بود .و در درازی و انس و گرمایش چه به راحتی می شد از خیال مرگ هم کار پیر گریخت ، اما نزدیکی های سحر بود که به صدایی از

خواب پریدم .دیدم بساط سفره را زده زیر بغل و دارد می رود بیرون .و چیزی هم چو صدای گریه ی اکبر پشت در است .پرسیدم :
-کجا می روی زن ؟چه خبر شده ؟
-هیچ چی آقا !این سگ پیر عاقبت کار خودش را کرد .
-چه کاری ؟
-نمی دانم .بروم ببینم چه خاکی به سرم شده .می گوید تو حیاط نشسته و سرش برف نشسته .
که از جاپریدم ، و او از در بیرون رفت .هنوز شش صبح نبود .آبی به صورتم زدم و چیزی به تن کشیدم و پوتین ها به پا ، و را ه افتادم .وارد که شدم ، ماه جان داشت همان توی حیاط با کاسه آب می ریخت روی بسته ی برف پوشی که گوشه ی حیاط بود و از آن بخار بر می خواست .هی می رفت تو اتاق و از سر دیگی که به بار داشت و زیرش تافته بود ، کاسه کاسه آب می آورد و می ریخت روی بسته .و یک ریز فحش می داد .اول هاج و واج ماندم .بعد رفتم جلو و با یک لگد ماه جان را به طرفی انداختم و بسته ی جسد پیرزن را برداشتم و برد م توی اتاق .هم وزن بسته ی کاه بود ، و گذاشتمش روی کرسی.یک طرف لحاف را بالا زدم و از پهلو خواباندمش.غیر از اکبر که اجاق را می تابید ، بقیه ی بچه ها خوابیده بودند ، و لحاف از روی یکی شان پس رفته بود .داشتم می پوشاندمش که رسید .و..
-آخر همه ی زندگی ام نجس شد .
که فریادم در آمد :-گه خوردی زنکه ی احمق !کدام زندگی ؟
وروی پیرزن را هم پوشاندم .
-تو فقط برو النگو بخر .توی نجس پاکی چه می فهمی چیست؟
و نبض پیرزن را گرفتم ، که بد جوری خاموش بود و سرد بود . به سرد ی تکه ها ی لواش آن شب . و گفتم :
-بگذار یک نیم ساعت گرم بشود ، شاید جان گرفت .
-خدا به دور ، خدا نیاورد .
که اکبر به گریه افتاد .و باز من فریاد زدم :-خفه می شوی یا بزنم تو سرت ؟ و آمد م بیرون .و اقعا تحمل این یکی را نداشتم .اما مگر می شد فراموش کنی که با چه کله خری عجیبی سراغ مرگ رفته بود ؟ زانو ها را به بغل گرفته و سر را در چهار گوش وسط بازوها فرو کرده .درست یک بسته بود ، آماده برای صدور.می توانستی از هر جایش بگیری و بلندش کنی .و شلیطه اش که به برف چسبیده بود ! آخر چه طور تحمل کرده بود ؟ ...در مقابل کسی که مرگ را به جان می خرد ، همیشه زبان زنده ها بسته می ماند .آن یکی پیرمردی مومن و آب به روی خود بسته .و این دیگر پیرزنی سرتق و خود را دم سرما خشک کرده !

۳

درست شب آخر سرمای پیرزن بود که آسیاب موتوری را از کار انداختند .همان شب قرار بود مدیر بیاید مدرسه و تا دیروقت بمانیم و کارنامه ی بچه ها را برای شب عید حاضر کنیم .از وقتی هم کار پیرمان مرده بود کارهایمان بد جوری عقب افتاده بود ، با اینکه کار چندانی برایمان انجام نمی داد ، فقط نمره ها را می خواند و ما در کارنامه ها می گذاشتیم . البته کلی مسخره مان می کرد و می گفت:«مگر مدرسه بقالی است تا چوب خط دست بچه ها بدهیم ؟»و در جوابش می گفتیم این نوعی جواز عالم شدن است و باز مسخره مان می کرد و می گفت :«فقط یک صاحب فتوا می تواند جواز و خط بدهد دست مردم ...»و حالا به جایش یا باید به بچه های پنجم اطمینان می کردیم که اول و دوم رابه جای او می گرداندند یا خودمان نمره می دادیم.و نمی شد منتظر معلم تازه باشیم که شهر وعده اش را مدام به سال آینده می انداخت .کاغذ پشت کاغذ به اداره ی فرهنگ ، مرکز بخش ، اما فایده نداشت .به عذر مشکل سال مالی و کمبود داوطلب جدید و حتما دانشسرا دیده بودن و از این حرف ها ... با ز اگر می شد یکی از با سواد های محلی را روز مزد استخدام کنیم حرفی بود ، ولی اداره ی مرکزی دو پایش را توی یک کفش کرده بود که پیر پاتال ها و مکتب دارهای قدیمی را دست به سر کند .مدیرهم که برای خودش یک سر داشت و هزار سودا ، وهمان یک کلاس سوم را هم که می رسید ممنونش بودیم هم من وهم بچه ها .این بود که به انتظار مدیر داشتم کارنامه ی چها رو پنج را می نوشتم که لامپ روشن شد ، اما دو سه بار چشمک زد و بعد خاموش شد ، و بعد صدای موتور از دور آمد که به همان ضرب ، تاپ تاپی کرد و بعد ساکت شد .یک بار دیگر هم چراغ چشمک زد و دیگر خبری نشد که نشد .پا شدم پنجره ی اتاقم را باز کردم ، هیچ صدایی نمی آمد .گفتم حتما برا ی موتور سوار اتفاقی افتاده و تا هوا حسابی تاریک بشود لابد درستش می کنند .پنجره را بستم و از نو نشستم به کار ، اما کم کم تاریک می شد و نمی شد نمره ها توی ستون ها نوشت.این بود که هیزمی به بخاری انداختم و نشستم به فکر کردن .اصلا ماه جان این آخری ها کمتر بهم می رسید .یک چیزی اتفاق افتاده بود که من ازش خبر نداشتم .حسابش را که کردم دیدم دو هفته بیش تر می شود که شب پیشم نماند ه .غذاش از نو افتضاح شده بود و از

نو کثیف می گشت و هر شب بهانه ای می آورد و می رفت .اما یک النگوی دیگر خریده بود .واقعا چه طور شده بود ؟چه اتفاقی افتاده بود که اکبر از نو باهام اخت شده بود ؟شاید اثر برخورد آن شب مرگ مادر بزرگش باشد .بهانه ی اصلی ماه جان این بودکه در غیاب ولی بگ باید به زندگی او برسد ، که زنش را فردای آن روز پشک اندازان بردند شهر و هنوز بیمارستان است .خود ولی بگ هم ده روز پیش به قصد زیارت مشهد راه افتاد ، و با حاج عزیز سربنه و سه تا از پایین محله ای ها و زن هاشان همگی رفتند که هم سری بزنند به بیمارستان وهم زیارتی بکنند تا سیزده عید برگردند .
قهوه چی هم می خواست برود ، اما گرداندن موتور لنگ می ماند .به خاطر همین از همان اول ، به دستور مباشر ، قهوه چی وردست کارگر شهری پلکیده بود و به اسم بده بستان مزد آسیابانی و راه انداختن کار مشتری ها ، طرز هندل کردن موتور را یاد گرفته بود و پیچ نفت را شناخته بود و تند و کند کردن موتور را و دینام را وکلیدها را ؛ و سر هفته ی سوم کارگر شهری مرخص ، یعنی اول نق و نوق و ایرا د بنی اسرائیلی از کارش ، و بعد امروز و فردا کرد ن د رپرداخت مزد ش ، که هفتگی بود و بعد بی رمق شد ن محتویات مجمعه ی اربابی که ظهر و شب می آمد .که یا رو فهمید ، و از آن به بعد خود قهوه چی شده بود موتوربان .هم آسیابانی و هم برق دادن به تک و توکی از خانه ها که توانسته بودند خرج سیم کشی را تحمل کنند .اما به همین زودی صدای موتور شده بود یک جورنبض آباد ی .برا ی همان دو سه ساعت اول شب ، یا جمعه بعداز ظهر ها .
شب ها از دور به آبادی که نگاه می کردی ، چراغ ها سوسومی زد ، عین کرم ها ی شب تاب که در مزرعه ای پراکنده .حسنش این بود که نه تنها به قهوه خانه برق داده بودند ، و کنار میدان ده ، یک لامپ دویست شمع ، سر یک تیر بلند می سوخت ؛ بلکه به مسجد هم برق داده بودند ؛ به مدرسه و حمام هم .خانه های اربابی و کدخدا و سربنه ها هم که جای خود داشتند .
عیب کار این است که از همان اول عقرب که آسیاب به راه افتاده بود تا حالا هیچ شبی خاموش نمانده بود .هیچ دلیلی هم نداشت که آدم خیال کند قهوه چی کارش را بلد نیست ، یا موتور خرابی پیدا کرده .چون کمپانی ضمانت کرده بود که تا پنج سال بی وقفه کار کند و محتاج تعمیر هم نباشد .
و به این فکرها بودم و نیم ساعت بیش تر از خاموشی موتور گذشته بود که ماه جان نفس زنان رسید . دستمال بسته ی شامم را گذاشت روی میز و گفت :
-خدامرگم بده آقا !می گویند عین الله خان شن ریخته تو موتور و در رفته .خدا عاقبتش را به خیر کند .
پرسیدم :-از که شنیده ای ؟
-تو همه ی ده پر شده آقا !فرستاده اند دنبال مباشر و گفته که من سر در نمی آورم .برید دنبال عین الله خان ، که رفته اند و برگشته اند و گفته اند که نیست .کامیونش سه روز است که شهر است .همه می دانند که گذاشته است تعمیر ، خودش پریروز برگشت .حالا کی این دسته گل را به آب داده و کی رفته خدا عالم است آقا !
-از کجا معلوم که کار او باشد ؟و پرداختم به سفره ام ، واو گفت :
-یعنی شما نمی دانید آقا ! آخر تو تمام آبادی تنها کسی که از موتور سر در می آورد ، عین الله است.
-خوب دیگر ، بدو یک چراغ تهیه کن .حالا مدیر می آید کار داریم .
و تا چراغ برسد در تاریکی لقمه نانی گذاشتم دهانم و از کاسه ی آش بوی زهمی به دماغم خورد که منصرف شدم .گرم بود و تکه های قرمه را زیر دندان شناختم ، اما نمی شد خورد .چرا غ را که بالا کشید و گذاشت روی میز در کاسه را گذاشتم و کنارش زدم وگفتم :
-تو هم که دیگر گهت گرفته .آخر این هم شد آش ؟نعمت خدا را چرا این حرام می کنی !
زیر لبی گفت :-بیش تر از این پیشم نمی رود آقا !کا رزندگی ولی بیک کار یک اردو است .دیگر به بچه های خودم نمی رسم .
به درشتی گفتم :-خرجی ات را من می دهم ، آن وقت تو شور زندگی کس دیگری را می زنی ؟
-آخر ولی بگ سربنه است آقا !خدا را خوش نمی آید .زنش مریض خانه خوابیده .زیر لب افزود :-خرجی شما هم همان قدر است که شکم بچه ها را سیر کند ، آخر فردایی هم هست .
به درشتی گفتم :-اصلا معلوم هست تو توی این ده چه کاره ای ؟نان بند دوره گردی ؟یا زن معلم مدرسه ؟ یا لگوری مشروع؟
که براق شد و گفت :-قباحت دارد آقا !شما که سرتان تو کتاب است...و چه خوب شد که درویش رسید ، وگرنه نمی دانستم چه کنم .تا درویش برسد به او گفتم :
-برو دیگر ولم کن .یک تکه پیاز بفرست که بشود این نعمت خدا را حلال کرد .
که ماه جان رفت و درویش گفت :
-برکتت زیاد .نبینم آقا معلم خونش را کثیف کند .
- می بینی دست ما را تو چه حنایی گذاشتید ؟پتیاره حالا زبان هم درآورده.

-غمت کم ، لابد زیر سرش بلند شده .ولی بگ در گوشش یاسین خواند و رفت زیارت .
-یعنی می گویی چه کارش کنم ؟ولش کنم ؟
-آقا معلم خودش دانا است .اما درویشت می گوید چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.بعد هم وقتی بوی آشوب می آید هر چه عقلت کم تر بهتر .
نان و پنیری لقمه گرفتم و دادم دستش و گفتم:
-درویش تو طرف کدام شان را می گیری ؟
-درویش حکم سگ گله را دارد .کسی ازش نظر نمی خواهد .
-کلی نباف ، درویش .آدمی که عمل می کند باید طرف بگیرد .
-درویشت می گوید که لازم نکرده تو هر دعوایی طرف یکی را بگیری ، طرف حق را بگیر .
-ناچار حق با یکی از دو طرف است .روی آسمان که نیست .
-دست بر قضا هیچ کدام از این دو طرف حق ندارند .حق مال آن هایی است که هنوز خوابند ، چون هنوز می ترسند .درویشت می گوید وای به روزی که این دست ها از آستین در بیاورند .
-خوب .تا آن وقت من و تو چه کنیم ؟عین اهل محل منتظر بمانیم ؟
-به درویشت کنایه می زنی ؟درویش هیچ کاره است .بی بی می خواست همه ملک را مجانا تقسیم کند تو اهل محل ، اما پسرش نگذاشت .
-آخر باید بشود یک جوری جلوی یک چیزی را گرفت ، وگرنه فایده من و تو این جا چیست ؟
-بگذار درویشت برات نقل بگوید .ازباباش که تو مشهد قصاب بود و یکه بزن هم بود .چه طور است ؟بهش می گفتند پهلوان اسد ، خدا بیامرزدش .درویشت بچه بود و در دکان باباش پادوئی می کرد که این اتفاق افتاد .یک روز پهلوان مراد آمد محله ی ما . نوچه بود و نام آور، پهلوان محله ی دروازه ی تهران بود و پایین خیابانی ها چشم دیدنش را نداشتند .از در دکان بابای درویشت که رد می شد ، پاش رو کوبید زمین و گرد وخاک کرد .بابای درویشت پرید بیرون و فریاد کشید که «نامردها خاک محله شان را توی این محله می تکانند »و پرید بهش.در یک چشم به هم زدن عین لاشه ی گوشت آویزانش کرد .فریاد پهلوان مراد که در آمد ، مرد م ریختند که بیاورندش پایین .اما بابای درویشت ساطورش را کوبید جلوی دکان .آن وقت مگر دیگر کسی جرات داشت بیاید جلو ؟تا به کمسیری خبر دادند که تازه آن سمت ها باز شد ه بود .اگر آجان ها می آمدند ، خیلی بد می شد .ریش سفیدهای محل جمع شدند و پهلوان مراد را از قناره کشیدند پایین و بابای درویشت را بردند توی بست پایین خیابان ...و ساکت شد .
-حالا تو نقل را می بری :
-بابای درویشت دیگر از بست در نیامد تا مرد .آخری ها هم تو نقاره خانه ی حضرتی طبل می زد .و باز ساکت شد .
-خوب ؟
-هیچ چی دیگر ، از آن سربند اسم بابای درویشت را گذاشتند «پای اشکن ».
-همین ؟
-آره دیگر .درویشت از آن به بعد آواره شد .شاگرد قصاب ، شاگرد نانوا، بعد طلبه ، بعد معلم سرخانه .بعدش هم که افتاد دوره .
و کبریت را کشید و چپق را آتش کرد .
-نفهمیدم درویش نقلت چه ربطی به کار ما داشت ؟
-خود درویشت هم نمی داند ، اما می بیند که نمی شود پی پاشنه ی این پهلوان تازه را به قناره کشید .
-صحیح !... من هم طرف دار این خراب کاری نیستم .دوره ی این کارها به سر آمده ، اما می گویم اگر حریف خیلی قوی بود ، باید دست کم این جرات را داشته باشی که بزخو کنی تا سر بزنگاه ، نه این که به همان یورش اول تسلیم بشوی.
-ناز نفست آقا معلم !اما کسی که با من و تو مشورت نکرده .هفته ی پیش سر بنه ها خانه ی مدیر مجلس داشته اند ، عین الله هم بوده .همان شب تصمیم گرفته اند که براده ی آهن بریزید توی موتور .حالا حالا هم دنباله دارد.درویشت بخیل نیست ، اما اهالی خیال می کنند اگر آن سنگه بن صاحب پیدا نکرده بود ، حالا شش دانگ ملک را می دادند دست شان .و اصلا ببینم آقا معلم ! تو خودت تو این دعوا چه می کنی ؟
همین جور گپ می زدیم که مدیر رسید ، و درویش خواست برخیزد که نشاندمش .و مدیر درآمد که :
-پس عاقبت این اسباب بازی مباشر ، قلابی از آب در آمد ؟نقل آن یارو است که رفته بود اسب بخرد ، یابو بهش قالب کردند .
گفتم :- به نظرم باید بچه های اول ودوم را خودمان از نو امتحان کنیم .
گفت :-یعنی می گویی صلاح است که عین الله همچه وقتی تو آبادی نباشد ؟
که در جوابش ساکت ماندیم .و مدیر این بار رو کرد به درویش و گفت :

-آخر چه جوری می شود دست این غربتی را از زمین کوتاه کرد ؟تو بگو درویش ؟هان؟نقل آن یارو است که دو دوزه بازی می کرد .پیش دست با این ،پس دست با ...
که درویش حرفش را قطع کرد :-کار درویشت از دوز بازی گذشته ، مدیر !باید زودتر از این دستگیرت می شد .اما تو خودت جلوی چه چیزی را می خواهی بگیری ؟خیال می کنی که اگر دست مباشر از ده کوتاه بشود می افتد دست تو؟درویشت بی ریا است ، اما می داند که راه و رسم تازه را همیشه آدم هایی می آورند که محلی نیستند .تو خودت باید آسیاب وارد می کردی و تراکتور می آوردی.
مدیر گفت:-من نمی خواستم دست به ترکیب زمین بزنم .نقل زمی« اربابی ، نقل خانه ی کرایه است.هرخرجی توش بکنی از کیسه ات رفته.اصلا راست می گفت میرزا عمو که این زمطن نفرین کرده است.
گفتم:-آقای مدیر !میرزا با آن اعتقاداتش حق داشت که از عوض شدن دنیا بترسد .و از عوض شدن ملاک ها ی عملش ، اما ما داریم آدم ها تازه می سازیم...
و همین جور داشتیم گپ می زدیم که زنی سراسیمه ا زدر اتاق وارد شد .و:
-دستم به دامنت آقای مدیر !چرا مرا از شر این حرامزاده خلاص می کنی ؟آخر این هم شد مدرسه ؟هیچ کس نمی آید بپرسد چرا این حرام زاده یک هفته است مدرسه نیامده .شب ها هم نه مشق ، نه درسی ، نه کتابی ، اصلا هیچ چی .انگار نه انگار که من هم بچه دارم...
زنی بود میانه سال و ترکه ای و نونوار و استخوان های گونه اش برآمده و چشم ها ریز.مدیر بی این که جوابی بدهد ، بلند شد و دستش را گرفت و همین جور که می بردش بیرون ، می گفت:
-چشم ، ننه حسنی !بهش می رسیم.ادبش می کنیم.تو دیگر لازم نیست این وقت شب بیایی مدرسه .نقل بچه ی تو ...
که باقی حرفش را نشنیدم.از درویش پرسیدم:
-که بود درویش ؟می شناسیش؟
-خواهر زن مشهدی اصغر سربنه است.
-آن که «قربان ، قربان»ورد زبانش است؟
-آره ، نان و آبش مرتب است. گلیم می بافد عین حریر.چیزیش نیست ، جز این که گاهی هوس شوهر به سرش می زند .
-پس چرا دست بالا نمی کنی درویش ؟فقط بلدی پوست خربزه زیرپای دیگران بیندازی؟...
که مدیر وارد شد و درویش برخاست و تا دیروقت پرداختیم به کارنامه.و بعد حرف سخن از این که عین الله بی خود گذاشته از ده رفته ، و هرچه زودتر برگردد بهتر.و بعد مدیر رفت و من در مدرسه را بستم و رفتم زیر کرسی و هم چنان که خبر رادیو را می شنیدم ، برای خودم فکر هم می کردم . اول مراسم افتتاح سد دز را گفت و بعد خبر استعفای وزیر کشاورزی را و بعد افتتاح چاه های عمیق فلان ناحیه را و لوله کشی آب و برق فلان ناحیه ی دیگر را و بعد اعلامیه ی ستاد ارتش را که «عده ی خاطنین در فارس در زد و خورد باژاندارم ها کشته شده اند ....» بعد اعلامیه ی وزیر کشور را خطاب به «مردم ناراحت و اخلاگر که د رهم مقام و مرتبه که باشند ...»و غیره و بعد از این که پروانه یدو خبرگزاری خارجی لغو شده است و بعد از اخبار خارجه.قیام کردها در مقابل دولت جدید عراق و...که رادیو را بستم و رفتم به فکر.از سد و چاه عمیق و برق ، جوری حرف می زد که انگار زمین ماشین است که کلید بزنی و راه بیفتد!و به فکر عاقبت این نمایش بودم.و می دطدم درست است که پول نفت هست و حاصلش آن سد دز و این چاه ها و جیب مالک را هم که از آن پر می کنند و نمدی از آن به کلاه دهاتی هم می رسد ، ولی عاقبت ؟اگر از شیر مرغ تا جان آدمی زاد را به ازای نفت برای مان آماده کنند؟به ازای این کود خارجی که ما را د رترکیب آن هیچ دخالتی نیست؟و به جای این که زمین را بپرورد ، می پژمرد ....و اگر این زمین عقمیم بماند؟!به خصوص برای دهاتی جماعت که بدجوری ادای زمین را در می آورد !و عین او فقط پذیرا است...و می دیدم که فرق اصلی شهر و ده خود د ررابطه ای است که با زمین داریم.شهری زمین را د ریک کف دست خاک گلدانش محضور می کند ، یا در عرصه ی ندید بدید با غچه اش که ا زدو تخته قالیچه پهن تر نیست ، یعنی که زمین برای او تفنن است . اما دهاتی با «دو تیر پرتاب»سر و کار دارد و با «ده جریب»و «سه میدان».و بعد ، دهاتی زمین را می کارد ، یعنی زنده نگه می دارد و از عقیم ماندنش جلو می گیرد .بهش کود می دهد ، باهاش ور می رود ، بوی خاکش را می شناسد ، و جنسش را و طاقتش را و لیاقتش را ، و ازش محصول برمی دارد . این است که زمی« برایش شخصیت دارد . «پس چرا نفرین نکنه؟نکنه میزعمو راس می گفت؟»و آن حرف و سخن اساطیر ومذهب ؟که به آن باز می گردیم...و از آن برخاسته ایم ...و گل آدم ...یا نشات آن گیاه دو شاخه ی اولین زوج آدمی از خاک ...و مقدس بودنش و نیالودنش ..و سجده ای که بر آن می کنیم...و آن زندقه ی اولی که «مرا از آتش آفریدی و او را از خاک»...
اما میرزا عمو که این اعتقادات را داشت منتظر ظهور هم بود ، یعنی منتظر یک جور معجزه.گرچه دستش از عمل کوتاه بود ، اما دهاتی جماعت دستش از عمل کوتاه که هست هیچ ، معنی معجزه را هم فراموش کرده و

مدام به انتظار تغییر فصل ها نشسته . شده بنده ی آب و هوا و شرایط جوی ، از زمستان به بهار و از قوس به حمل.و این دیگر انتظار نیست ، دست به دهان ماندن است . کوچک شدن معنی انتظار است ، ترس از عمل است . و کسی که ترسید نفرین شده است . هم خودش ، هم حوزه ی طبیعی زندگی اش ...و بعد به یاد حرف های درویشس افتادم ، روزهای اول . و بعد به یاد حرف های پسر بی بی و افتصاد تک پایه اش ، که گرچه برای خودش لقلقه ی زبانی بود ، اما حرفی بود. و بعد ددم که انگار این عقی» ماندن ، حوزه ی تاثیر وسیع تری هم دارد . زمین که عقیم ماند گویا آدم هم عقیم می ماند ، و تمدن هم ، و فرهنگ هم . چرا که عقی» ماندن یعنی ظلم ..یعنی که مانع بروز لیاقت ها شدن...
و با این فکر ها بدجوری گریخته بود ، و چه می شد کرد؟به کمک یک آسپیرین خوابیدم.و بردا صبح اولین بچه ای که به مدرسه رسید خبر که همان شبانه ریخته اند به قلمستان خانوادگی مدیر و چهار جریب اصله ی شش ساله ی کبود ه و تبریزی را با تبر زده اند.و هنوز زنگ اول را نزده بودیم که ده شلوغ شد .می دانستم که این جور وقت ها نمی شد مدرسه را آرام کرد .حتی اگر همه ی کلاس ها معلم می داشت و حال آن که آن روز تنها معلم تمام کلاس ها خودم بودم.انتظار مدیر را هم نمی شد داشت که روزهای عادی اش یک سر بود و هزار سودا.اکبر رفت و خبر آورد که می خواهند بروند مزرعه ی مرغ داری تازه پا را خراب کنند .چند تا از بچه های درشت را مامور رساندن دخترها و بچه خردها کردم به خانه هاشان ، و با الباقی بچه ها راه افتادیم دنبال دستهی اهالی ، بیل و کلنگ به کول و هیآهو کنان و به قدمی شتاب زده می رفتند.و ازمیان جنجال سر وصدا شان کلمات «خراب کنیم ، بیرون کنیم ، خارج مذهب»را می شد تشخیص داد. میان ایشان نه از کدخدا خبری بود و نه از سربنه ها و نه از مدیبر ونه از درویش .اما فضل الله بود ، هبه الله ، نصرالله هم و یدالله هم بودند.و خیلی های دیگر .خودم را رساندم به برادر مدیر و گفتم:
-هبه الله، فکرش را کرده اید که چه کاری دارید می کنید؟
-مگر آن شب فکرش را کردند که چه می کنند ؟هزار تا قلمه راتبری کرده اند.
-فهمیدید که بوده ؟
-خدا عالم است که ها بوده اند.شرخر همه جا هست ، اما حسن شل سردسته شان بوده .
جوان تر از آن بود که بشود باهاش بحث کرد ، آن هم در چنان حالی.این بود که رها کردم و خودم را رساندم به فضل الله و گفتم:
-تو دیگر چرا ؟نمی خواهی ببینم دهنت بو می دهد یآ نه؟
-راستش دیگر فایده ندارد آقا!
-بابات کجاست ؟
-ما چه می دانیم آقا!راستش رفته زیارت.رفته دست به دامن ضامن آهو بشود .
-می دانست چه خبر می شود؟
-راستش مدام ا زجوجه ی ماشینی حرف می زد ، و از دخالت در کار خدا ، و از این که چرا یک خارج مذهب تو زمین آبادی دست بند کرده .راستش مرد آن مقنی یزدی بود ، مرد میدان.
شنیده بودم که مالک جدیدمرغ داری یک یهود ی بهایی شده است و قرار است جوجه ی یک روزه وارد کند و ماده گاوها را با سرنگ باردار کند و یونجه ی هلندی بکارد ...و ازاین حرف ها .این بود که پرسیدم:
-یعنی تو خودت هم به این حرف ها معتقدی؟
-اعتقاد ما که اثری در کارها ندارد آقا!ما این جا هیچ کاره ایم .
-پس چرا بیل به کول گرفته ای؟
-راستش آقا! اگر شما هم پسر سربنه بودی و اهل محل بودی و پدرت رفته بود زیآرت...
که رها کردم.چند قدم آهسته ، تا نصرالله رسید.کلنگش به دوش و پاسنه ی گیو اش ور کشیده .ریزه برف اخیر ، همین دو سه روزه آب دشه بود و جاده ی باریک کنار مزارع زیر پای اهالی ، گل چسبناکی پیدا کرده بود .
گفتم:-خدا قوت .نکند داری می روی دنبال گنج؟
-دیگر کارد به استخوان مان رسیده ، آقا !آسیاب که خوابیده ، فردا قنات هم می خوابد .دیگر شوخی بردار نیست.
-عوضش چاه عمیق هست.
-چاه عمیق چه به درد ما می خورد؟آبش را ساعتی بیست تومن می فروشند.
-که گفته؟
-یزیدیه، همی« که نگهبان مرغ داری است.
یدالله که پابه پای مان می آمد و از کهنه پیچ زخم دستش خبری نبود ، گفت:
-می دانید آقا!تا پیاز این بابا کونه نکرده ، باید جل و پلاسش را جمع کرد.وگرنه فردا صاحب هیچ چی نیستیم.

-مگر حالا هستی؟
که یکی از میان جمع گفت:
-آقا معلم می تونی سوسه نیای؟
بلند گفتم:-سوسه نمی آیم.چرا نمی روید سراغ بی بی ؟یا سراغ مباشر ؟و هیآهوی جمع در جوابم ، که از میانش این جمله ها را دریافتم:
-از دست بی بی که کاری ساخته نیست.
-همه شان سر و ته یک کرباسند.
-تقسیم املاک است یا ارباب عوض کردن؟...
ولی دیگر رسیده بودیم.روی بام گاراژی که برای تراکتور آینده ساخته بودند ، هیکل دو نفر ایستاده را از دور می شد ، دید ، یکیش مباشر بود. اما دیگری ؟مثل این که ژاندارم بود که پاها شل شد و پچ پچ افتاد توی اهالی ، ولی هم چنان رفتیم.اشاره ای به بچه مدرسه ای ها کردم که از جلوی صف ، خودشان را کشیدند عقب و خودم دیگر حرفی نداشتم .به چهل پنجاه قدمی ساختمان که رسیدیم ، تیری رو به هوا در رفت و جماعت ایستاد ، و صدای مباشر رسید که :
-بچه نشوید بروید پی کارتان!
خود مباشر هم تفنگ به دست داشت ، هنوز دهاتی ها درمانده و مردد بودند که فریادی کشیدم به سمت بچه ها که :
-بیایید برویم قلمستان ، کمک آقای مدیر.
هیچ حالش را نداشتم که شکلک نومید یو بی تکلیفی را بر صورت اهالی ببینم.

حمل

۱

عصر رو ز پیش از عید ، ریشم را تراشیدم و راه افتادم به سمت شهر.و چه ریشی !ابزار کار یک جفت آخوند ، حتی حیفم آمد.یا می توانست یادگاری باشد خیلی احساساتی ، برای ده تا معشوقه ای که ممکن بود در عهد بوق داشته باشم.و بیچاره گوسفندها که چه رجحانی دارند بر آدمی زاد ، که حتی پشم شان را هم نمی شود دور ریخت.اما مال مرا سلمانی ریخت توی سطل خاکروبه ی بیرون در اتاق . که سگ ها هر شب برش می گردانند و تا تهش را می لیسند .حتی جعد پیدا کرده بود. درست یک قبضه ، تا توی لنگ پیش سینه ام . چند بار دسته های جدا جدا ش را توی مشت گرفتم و لای انگشت ها مالیدم ، و آن افکار. آن قدر بلند شده که اول ماشینش کرد ، بعد تراشید .که کف صابون به بیخ موها برسد.و بعد اودکلن زد و بعد پودر.حسابی چسان فسان کردم. سلمانی ده را صدا کرده بودم ، آمده بود مدرسه . دکان که نداشت . و هنوز کارش تمام نشده بود که فضل الله رسید ، تسبیح به دست ، و سلام و علیک و نشست .این بار دهانش بوی گرمای نقل می داد. و تا کار سلمانی تمام بشود با ابزار کیف او بازی کرد.بعد که او رفت آخرین استکان چای را برای فضل الله ریختم و ته قوری را خالی کردم روی ماسک ضد سرمای صورتم که تکه پاره توی سطل خاکروبه بود ، و بعد نشستیم به گپ زدن .عین الله هنوز گم و گور بود .تراکتور مرغ داری رسیده بود و صبح و شام قارقارش بیابان را پر از صدا کرده بود . ی: جماعت چهارنفره هم از مکانیسین و کارگر با یک دستگاه حفر چاه عمیق که دگلش هشت ده متر ارتفاع داشت، سرمزرعه کار می کردند و قرار بود تا خر حمل آب تحویل بدهند ، و بعد هم قرار بود بروند سرملک جناب سرهنگ یک چاه دیگر بزنند. به جای قنات مخروبه ای که استاد مقنی آبادش کرد و بعد مادر چاهش را باروت داد و خرابش کرد و گریخت.و دیگر هم ازش خبر نشد که نشد .اما موتور آسیاب هنوز از تععمیر برنگشته بود . و شب ها ده سوت و کور بود.و لابد ملک خواب از نو پیداش می شد. تمام سیلندرهای موتور آجیده شده بود و متخصص کمپانی آمده بود موتور را پیاده کرده بود و سیلندرها را با پیستون ها برده بود شهر ، و قرار بود تا سیزده برگرداند . قلمستان مدیر پاجوش زده بود و دستک ها یی که از قطع قلمه ها به دست آمده بود ، خرواری ۷۵ تومن فروش رفته بود . و خریدار ؟مرغ داری تازه پا .حسن شل ضامن ملکی سپرده بود و برگشته بود و حالا خود مباشر داشت ده جریب زمین را قمله می زد . از زمین های کناره ی خشکرودی که م=مسیل حریب زمین را قلمه می زد . از زمین ها ی کناره ی خشکرودی که مسیل بهاره بود ...داشتیم از این قضایا حرف می زدیم که بوق کامیون بلند شد.، که پاشدم و گفتم:
-باید رفت.می دانی راننده کیست؟
فضل الله گفت:-غریبه است .راستش مدیر در غیاب عین الله اجاره اش داده ، به روزی چهل تومن .
و دست کرد جیبش و یک دفترچه ی بغلی درآورد که:
-این هم دستمال بسته ی شما.کار دیگری از دست ما برنمی آمد.راستش می دیدیم که مدام یادداشت می کنید.

گفتم :-تو فقط یک روز دیدی.
-ای آقا!یادان رفته دستی که به شکم ماه جان کشیده بودید؟
-پس من جاسوس نگه داشته بودم؟
-چه فرمایش ها!راستش قابل شما را ندارد ، اما جواب بازخواست های آن روز شما است.
دفترچه را به عجله ورقی زدم.با خطی در حدود مال کلاس سومی ها، و با کلمات درشت ، و گردی های حروف ، گوشه دار.و غلط های املایی فراوان ، و صفحه ی بی شماره و بی حاشیه ، و لب به لب.
-نکند قصه نوشته ای؟بازخواست های کدام روز؟
تسبیحش را گرداند و گفت:
-گفتیم مبادا شهر که می روید ، دل تان هوای ده را بکند . راستش دیگر هم دیگر را ندیدیم.
-چه خبر شده؟خیال سفر داری؟
-راستش این پتیاره رفته کار دست مان داده.کلاغی که به ما نریده بود ...
-نمی فهمم.
-راستش هفته ی پیش رفته شکایت کرده به ژاندارمری که شوهرم با هفت تیر آمده بالای سرم.
-تو هفت تیرت کجا بود؟
-راستش بابامان یک هفت تیر دارد که تو صندوق قایمش می کند.این پتیاره رفته بوده وارسی و هفت تیر را دیده .راستش مباشر وادارش کرده . انتظار نداشته آن روز ما هم جماعت باشیم.حالا رفته این جوری برامان پرونده ساخته ، گفتیم شاید تا شما برگردید برامان دردسر بسازند.
که دفتر را گذاشتم جیبم و درآمدیم.بساطم را قبلا جمع کرده بودم . و صبح یک تو ک پا از بی بی خداحافظی کرده بودم که حالش خوش نبود و همان جور دراز کشیده بود و از زیر لحاف «سفر به خیری»بدرقه ام کرد و بعد هم مباشر ، که سرش بدجوری توی انبار قلعه ی اربابی شلوغ بود و از در که وارد شدم ، نفهمید و داشت به حسن شل می گفت:-تا تنور داغ است باید نان را بست.
و بعد هم از مدیر.که درآمده بود و باز یک نقل گفته بود که فلانی از اصفهان می رفت کاشان که یک کله پاچه ی سیر بخورد ...و اشاره می کرد به ددر رفتن جوان ها در شهرها.و بعد هم سری زده بودم به تکه زمینی که شب عیدی دست و پا کرده بودم ، برای کشت صیفی به عنوان مزرعه ی نمونه ی مدرسه .و با کمک خود بچه ها شخمش کرده بودیم و شیاربندی و تخم کاری و کوددادن .و دیگر کاری نداشت جز آب خورن و برآمدن و ویجین شدن.مشوولیت این ها را هم د رغیاب خودم به اکبر داده بودم .و به هر صورت خیالم تخت بود و تا سیزده نوروز کاری نداشتم . جز این که مدام دمخور فضل الله باشم و درویش.یا هم چو روحی سرگردان در اطراف ده ول بگردم.می خواستم آن ده پانزده روز را مال خودم باشم.به گشت و گلایی ، یاددر رفتنی یا دیدن شهر تازه ای . یآ سراغ یکی از بچه های زمان تحصیل.
اول در اتاق را چفت کردم و بعد در مدرسه را و بعد رو به فضل الله گفتم:
-مدیر مواظب هست . اما جان تو جان مدرسه . مبادا سگ توش بچه بگذارد .
که خندید و تسبیحی انداخت و گفت :
-راستش مگر ماه جان سر نمی زند؟
-شکر خدا که این خبر آخری را نشنیده ای.
تند و تند تسبیح گرداند و زل زل نگاهم کرد و گفت:
-پس راست راستی خیال می کنی ما جاسوسیم آقا؟
-نه ، بدت نیاد.طلاقش داده ام.یعنی سر راه به مرکز بخش که رسیدم می دهم.تا کامیون با ر و مسافر بزند.بهش گفته ام که دطگر کاری به کار زندگی ام نداشته باشد.و برای این که همه ی خبرها را داشته باشی ، چشم روشنی های بی بی و مدیر را هم دادم به خودش.
و باقی راه را ساکت آمدیم.فضل الله دمق وبود و تسبیح می انداخت و من کیف دستی ام را سبک و سنگین می کردم که مبادا دست و پا گیر باشد. سر راه چوب خط بقال را رسیدم که پسر عموی فضل الله پشت دخلش بود و نه تعارفی کرد و نه تخفیفی داد ، و بعد مال قهوه چی و قصاب را که صد تا تعارف کرد و عاقبت سی شاهی خرده ی حساب را نگرفت.و بعد خدحافظی با یکی دو نفر دیگر که توی میدان می پلکیدند و بعد کامیون ، که نیمه انباشته شده بود از گوسفند و بز و تایچه های پنیر و کشک و کشمش.و با راننده چهارنفر بودیم که جلو نشستیم.و شاگردش روی رکاب ایستاده ، و تتحرمت معلمی آن قدر بود که مرا گذاشتند نفر آخر که سوار شدم. یک بازو روی پنجره ی باز کامیون و هوا سوز داشت . اما نمی آزرد .و ابر تکه تکه ای بر آسمان.و آفتاب می چسبید و جاده مرطوب بود و غبار نداشت . و به مرکز بخش که رسیدیم تشریفات محضر و خیلی فوری.و بیست و چند تومنی خرج تمبر و از این حرف ها ...و راه که افتادم کامیون حسابی انباشته شده بود و باربند ها چپ اندر قیچی ، و دو نفر سربارها نشسته ، و شاگرد شوفر هم رفت بالا.و من پنجره را بستم و دفترچه را باز کردم.

این شرح حال مسافرت و قهر نمودن بنده است با ابوی .قلم اندازی است برای آقا معلم ده.اگر درس خوانده بودیم بهتر از این ها می شد.غرض نقشی است کز ما باز ماند ، که هستی را نمی بینم بقایی.الغرض.
ده دوازده روز به عید مانده بود که بنده به عبوی گفتم این کاسبی کساد است و یک کاری برای بنده پیدا کنید ، چه زمستانی هم بود.خلاف ادب است مثل خایه ی حلاج ها می لرزیدیم .اهالی برای آب دادن به گاو و گوسفند هم از خانه در نمی آمدند ، چه رسد برا ی خرید از بقالی .به ابوی عرض کردم این کاسبی به جز ضرر چیزی ندارد .عرض کرد چرا مثل بقیه نمی روی دنبال کار مزرعه ؟عرض کردم توی این سرما کدام کار مزرعه ؟ فرمود مگر همه چه می کنند ؟دستت چول است یا پات چلاق ؟ این شد که بنده قهر کردم ، و دیگر خانه نرفتم .دو سه بار همه به والده گفتم ، باز هم جوابی نیامد .و بنده بسیار برزخ بودم و همان در دکان یک چیزی می خوردم و می خوابیدم ، تا شب عید ابوی در دکان که زود دکان را ببند بیا منزل .از روی دلتنگی گفتم بسیار خوب ، اما نرفتم .تا این که والده آمد و فرمود چرا نمی آیی ؟به او گفتم شما بروید من هم می آیم .و مشغول جمع آوری دکان شدم که در را ببندم و بروم در پستوی دکان بخوابم ، که باز والده آمد و شامم را آورد و فرمود که ابوی خیلی برزخ است .گفتم دیگر فایده ندارد ، اگر می خواهی حق مادری را تمام کنی ، هر چه پول داری تا صبح به بنده برسان که دیگر ماندنی نیستم .رفتم در قهوه خانه و یک نفر که عمله ی قنات را که آن جا می خوابید و اسمش صمد بود ، صدا زدم گفتم آمد شام خورد و رفت .بنده هم یک خورده رادیو گرفتم و بعد در دکان را بستم و خوابیدم و صبح زود ابوی آمد به اوقات تلخی که چرا شب نیامدی منزل ؟گفتم دیر وقت بود ، نتوانستم .گفت بعداز ظهر ببند و بیا منزل .گفتم امروز عید است و باید کاسبی کنم .ابوی دیگر چیزی نگفت و تشریف برد،تا ظهر شد و والده امد و ناهارم را آورد .همین که ناهار تمام شد ، باز ابوی آمد با ولی بگ سربنه که بیا برو حمام لباسهایت را عوض کن .رفتم حمام و در آمدم تا شب شد و خانه نرفتم .این بار خود ابوی آمد شام آورد که آخر عابروی مرا بردی .چرا این جوری می کنی ؟ گفتم دلم از ده کنده شده است .سرکار هم که ابوی بنده هستی ، اگر می خواهی حق پدری را تمام کنی تا فردا صبح دویست تومان پول برایم تهیه کن که بروم شهر .فرمود آخر می روی شهر چه کنی ؟گفتم می روم سربازی .ابوی یک قدری فحش داد و بعد رفت ، و بنده هم خوابیدم .
فردا صبح والده آمد پول را آورد و گفت که ابوی همان روز صبح رفته امیر آباد .بنده خیالم راحت شد .و داشتم بساط دکان را جمع می کردم که تره بارش را بفرستم خانه که یک نفر رسید در دکان .گفت که من غریب هستم و خرجی ندارم و ناهار هم نخورده ام .من هم بی اینکه سوالی کنم شاگردم را فرستادم قهوه خانه یک قوری چای آورد و با نان و پنیر گذاشتم جلوش .معلوم بود که خیلی گرسنش بود.ازش پرسیدم اسمت چیه ؟گفت عباس آقای فلانی .اهل کجا باشید ؟گفت :-اهل اراک .گفتم پس توی این ده کوره چه می کنید ؟گفت :-با پدر ومادرم دعوام شده و قهر کرده ام و آمده ام بیرون که خودم را سربه نیست کنم .من راضی اش کردم که برود و با پدرش آشتی کند او هم قبول کرد و گفت ولی پول برای کرایه ندارم .من هم یک مقدار نون و پنیر و سی تومان هم پول بهش دادم و او را راهی کردم .نشانی اراک را هم ازش گرفتم و فردا صبحش بنده دکان را سپردم دست شاگردم و هر چه پول توی دخل بود برداشتم و با یک چمدان و یک رادیو راه افتادم رفتم تهران .یک راست رفتم سلسبیل .دردکان شاطر عباس که اهل ده بود و سه سال پیش بنه کن رفته بود تهران .تعجب کرد که چرا آمده ای تهران ؟نگفتم که با ابوی قهر کرده ام .یک جور عذر و بهانه تراشیدم ، اما حالی اش کردم که بی کارم .گفت ترازو داری می توانی بکنی ؟ گفتم چرا نمی توانم ؟ترازو دارش را مرخص کرد و بنده را گذاشت جای او .ازش نامطمئن بود .
روزها در دکان بودم و شب ها می رفتم خانه ی شاطر عباس .تا خبر دار شدم که یکی از هم ولایتی ها مسلول است و در آسایشگاه شاه آباد خوابیده است .به شاطر عباس گفتم و قرار شد روز سیزده تعطیل کنیم و برویم شاه آباد .هم سیزده به در بود و عیادت مریض .وقتی رفتیم آنجا اجازه اش را گرفتیم و سه تایی رفتیم سر کوه .با هم ناهار خوردیم .از پرسیدم که چطور کار شما به بیمارستان مسلولین کشیده ؟آهی کشید و گفت سرباز هنگ سوار بوده و روز دوم یا سوم که قرار بوده تمرین سواری بکنند ، ایشون می خورند زمین و کمرش یک عیبی می کند .روی اسب ها ی بی رکاب و دهنه ، هیچ کس نمی تواند سواری کند .می برندش بیمارستان می خوابانند و گچ می برند .و بعداز آن مامور اسطبل می شود و یک سال توی پهن و کاه و یونجه سرمی کند .می گفت صد رحمت به تاپاله ی گاو.تا چهارماه پیش می فهمند سل گرفته.می فرستندش این جا.دل مان برایش سوخت.خودش هم گریه کرد.بنده هم راستش داشت اشکم درمی آمد ، اما جلوی خودم را گرفتم و آقا مهدی را دلداری دادیم و شب برگشتیم .اما به گوش بنده ماند که هنگ سوار نروم . ده دوازده روز که گذشت یک کاغذی نوشتم به اراک به عباس آقا.نوشتم که بنده هم با ابوی قهر کرده ام و آمده ام تهران ، و حالا به سلامتی رسیده ام .اما ننوشتم که چه کاره شده ام. و مقداری درد دل کردم از پدر مادرها و اوضاع روزگار و دلتنگی .

تا یک ماه بعد از عید ، یک شب رادیو گفت که وزارت جنگ برای آموزشگاه دژبانی نفرات می گیرد.بنده فورا رفتم هشت عدد عکس انداختم و یکسر رفتم اداره ی آمار.شاطر عباس همه جای شهر را می شناخت و به بنده اجازه می داد که بعد از پخت و پز صبح بروم پی این کارها ، اما برای ناهار بازار برگردم . می خواستم دو عدد هم رونوشت شناسنامه بگیرم. آن که پشت میز نشسته بود ، درآمد به بند ه گفت که این معطلی دارد. باید برود ولایت و برگردد. گفتم حضرت آقا خیلی فوری است ، همین الساعه می خواهم .گفت نمی شود . خلاصه یک پنج تومنی دادم و رونوشت ها را گرفتم و آمدم .رادیو گفته بود که سوء سابقه هم می خواهند .به شاطر عباس گفتم . بنده را فردا صبحش فرستاد دادسرا.دیدم خیلی شلوغ است.ناامید شدم و برگشتم، و خیلی برزخ بودم . ظهر شاطر عباس که پرسید قضیه را برایش گفتم . گفت غصه نخور ، کلفت عباس علی خان که ظهر آمد نان بگیرد ، کارت را راه می اندازم .عباس علی خان همان نزدیکی ها می نشست و اداری جماعت بود .بنده نمی دانستم چه کاره بود ، اما کلفتش آب و رنگی داشت . یکی دوبار هم با بنده خلاف ادب است ، لاسیده بود .وشاطر عباس هم دیأه بود و به شوخی درآمده بود که می خواهی دست بالا کنم ؟و بنده بهش گفته بودم که دختر خاله ام را برایم شیرینی خورده اند.

پس فردا صبحش با عباس علی خان رفتم دادسرا و یک دقیقه طول نکشید که سوء سابقه ی بنده را دادن و گفتند حالا برو انگشت نگاری . که باز بنده درماندم و باز کلفت عباس علی خان به دادم رسید و خود عباس علی خان بند ه را برداشت برد انگشت نگاری. یک شاهی هم خرج برنداشت .همان روز خودم را رساندم به وزارت جنگ ، اما دوازده شده بود و ناهار بازار هم می گذشت .با تاکسی خودم را رساندم به وزارت جنگ ، اما دوازده شده بود و ناهار بازار هم می گذشت .با تاکسی خودم را رساندم به دکان و فردا صبح رفتم .آن قدر شلوغ بود که چه عرض کنم .دکتر هم نیآمد ه بود که معاینه کند .تا ساعت یازده بنده معطل شدم تا یک سرهنگ آمد که دکتر هم بود ، معاینه کرد. دستی هم به ریشم کشید که در نمی آید و همه جا باعث بدبختی بنده شده.و بعد هم خلاف ادب است ، پایین تنه ام را معاینه کرد.و گفت پاهایت واریس دارد.بنده گفتم آقای دکتر به خدا بنده هیچ عیبی نداشته ام .عصبانی شد و داد زد که برو بیرون .بنده برزخ شدم و برگشتم .و این بار دیگر خودم تنها رفتم سراغ عباس علی خان . گفتم بنده را می بخشید که آن قدر مزاحم می شوم ، اما می بینید که بی پارتی هیچ کاری نمی شود کرد.دیگر این را نگفتم که دکتر ایرادی بی خودی گرفته.گفت رییس دژبان کیست؟بنده گفتم چه عرض کنم.یکی دو تا تلفن کرد و وقتی فهمید کیت ، به بنده فرمود رییس دژبان را نمی شناسم ، اما اخوی اش را می شناسم که بانک ملی کار می کند .فردا برو پهلوی او واین سفارش را هم ببر. فردا رفتم ، اما حضرت اخوی رفته بودند سفر.منشی اش یک دختر یکش خوش اخلاقی بود. گفت ده روز دیگر بیا .ده روز دیگر رفتم.هنوز نیامده بود.تا آخر دو ماه از وقت آموزشگاه دژبانی گذشت ، و بنده مایوس شدم ، و خیلی برزخ بودم . اما هم شاطر عباس محبت داشت و هم کلفت عباس علی خان ، که ول کن معامله نبود ، و می ترسیدم کار دستم بدهد.آخر هر وقت که می آمد پی نان ، توی آ« شلوغی سرش را می گذاشت در گوش بنده که یعنی حرف خودمانی دارد .اما سینه اش را باز کرده بود و عطر زده بود و آدم حالی به حالی می شد. دیگر آبروی بنده داشت می رفت.راه به هیچ جا هم نمی بردم.

تا یک روز یکی دیگر از هم ولایتی هامان آمد در دکان .اسمش یدالله خان بود. وقتی بنده کوچک بودم ، از ده درآمده بود و حالا کامیون باری داشت.بنده را که شناخت ، آهسته در گوشم گفت حیف پسر سر بنه نیست که ترازو دار نانوایی باشد؟و بنده را عصر دعوت کرد به قهوه خانه.رفتم و مدتی درد دل کردیم و بهش گفتم که چطور شد از ابوی قهر کرده ام و چه طور به دنبال آموزشگاه دژبانی بودم و این دختر کلفت چه طور پا پی بنده شده . پرسید پول هم داری؟سی صد و خرده ای داشتم.پولی که والده از ابوی گرفته بود و مزد این مدت شاطر عباس.گفت چرا نمی آیی با هم شراکت کنیم ؟بار می زنیم از تهران به قم.یک سرویس با هم می رویم ، اگر خوشت آمد دنبال کن.گفتم چه عیب دارد.گفت برنج بار زده ام و پس فردا بعد از ظهر می رویم .تو دست و پات را جمع کن .آن شب قضیه را به شاطر عباس گفتم و حسابم را رسیدم .و گفتم مبادا خیال کند که بنده از دست او ناراضی ام ، بلکه دارم از شر این دختر کلفت در می روم که آبروی دکان او را هم خواهد برد.و پس فرداش با یدالله خان حرکت کردیم طرف قم .دو روزقم بودیم ، اما بارگیر یدالله خان نیامد.می خواستیم خالی برگردیم تهران که یکی پیدا شد و می خواست ده تن نمک ببرد اراک.نمک ها را بار زدیم و هفت نفر مسافر هم روی نمک ها سوار کردیم و آمدیم به یک آبادی که اسمش بود سواریان . شب ماندیم و فردا صبح ساعت ۹رسیدیم اراک . یدالله خان بعد از تحویل نمک ها ماشین را برد تعمیر و بنده رفتم سراغ عباس آقا که نشانی اش را دشاتم . پدرش یک حاجی بود و وسط بازار بزازی داشت . سلام و علیک و احوال پرسی و با اصرار بنده را برداشت برد گردش.و ناهار چلوکباب خوردیم و بعد از ظهر رفتیم خانه شان خوابیدیم.و بنده عصری که بیدار شدم ، یک مرتبه یاد یدالله خان و کامیون افتادم ، تا برسم به گاراژ گفتند یدالله خان گندم بار زد و همین الان رفت اصفهان . و سپرده که به شما بگوییم حتما چهار روزه برمی گردد. بنده را می گویی سخت برزخ شدم و دو سه روز توی مسافر خانه ماندم و عصرها می رفتم گردش یا ایستگاه راه آهن به تماشای مردم و دیگر خودم را نشان عباس آقا ندادم .تا یک روز توی ایستگاه که قدم

می زدم ، دیدم یکی بنده را صدا می زند.برگشتم ، دیدم جناب سروان تیموری است که سلسبیل خانه داشت و مصدرش می آمد نان می گرفتم ، ولی چون بهش اطمینان نداشت ، پول دستش نمی داد و دفترچه داشت که بنده برایش می نوشتم و خود جناب سروان هفته به هفته می آ»د پولش را می داد. در همان دو ماهه که ترازو داری کرده بودم با بنده سلام و علیک پیدا کرده بود . گفت این جا چه می کنی؟همه ی قضایا را گفتم.برای قضایا را گفتم.برای قضیه ی آموزشگاه دژبانی هم از او کمک خواسته بودم ، اما روی خوش نشان نداده بود .بنده هم دیگر لب تر نکرده بودم.آن جا هم توی ایستگاه از بس برزخ بودم و غربت کشیده ، ذوق زده شدم که قضایا را گفتم .از سیر تا پیاز را .معلوم شد جناب سروان مامور اهواز است و نفرات جمع می کند برا ی آموزشگاه گروهبانی آن جا.و در آمد که دژبانی نشد ، بیا خودم می برمت گروهبانی که باغ آموزشگاهش عین بهشت است و چه قدر خوش می گذرد و خوابگاه هایش کولر دارد . و بنده را می گویی مثل این که دنیا را بهم داده اند .نزدیک بود دستش را ببوسم .حالا بنده هم عکس دارم ، هم رونوشت شناسنامه و هم سوء سابقه و هم انگشت نگاری .و همه ی این توی جیب بغلم بود که همان نشانش دادم.فقط یک ضمانت می خواست که گفتم صبر می کنم تا یدالله خان برگردد و ضمانتم را بکند.
اما یدالله خان با گروهبان شدن بنده مخالف بود.وقتی از اصفهان برگشت و بهش گفتم ، درآمد که تو دنیا را نمی شناسی .تابستان در پیش است و اهواز عین جهنم است و پدرت درمی آید و این کارها ، کار آدم های پدر مادر دار است که با آسایش خلق الله طرفند و شگون ندارد و بیگاری دارد و هر چه جناب سروان از وسایل استراحت آموزشگاه گفته چاخان کرده.ولی گوش بنده بدهکار نبود .عاقبت با بنده آمد کلانتری و ضمانت کرد.ولی زیر ورقه دادنوشتند که من به این کار فضل الله خان راضی نیستم ، اما خودش خواسته ضمانتش را می کنم.و زیر ورقه انگشت زد و خداحافظی کرد و رفت . خیلی هم برزخ بود . بنده هم یک کله آمدم سراغ جناب سروان و دو روز دیگر حرکت کردیم . ساعت چهار بود و قطار فوق العاده از تهران که رسید جناب سروان آمد با یک گروهبان دو ویک ستوان سه . و به گروهبان گفت بدو بچه ها را بیآورد که قطار حرکت می کند . گروهبان رفت و با سی تا جوان برگشت . مثل این که توی یکی از اتاق های ایستگاه نگه شان داشته بودند ، عین حبسی ها .هرکدام با بقچه بندیلی یآ چمدانی .و ای دل غافل!یکی شان همان عباس آقا ی خودمان .از بنده که مگر تو هنوز با پدر مادرت آشتی نکرده ای؟و از او که تو این جا چه می کنی و چرا در این مدت دیگر سراغ ما نیامدی ؟جناب سروان یک سخنرانی برای ما کرد و بلیت همه مان را داد دست ستوان سه و گروهبان روانه مان کرد ، سمت قطار .بنده را می گویی حسابی برزخ شدم . خیال کرده بودم خود جناب سروان می آید ، اما نگو که ایشان مامور همدان است ، و باید برود از آن جا هم نفرات بیآورد .
به هر نحوی بود قطار حرکت کرد و ستوان رفت درجه ی دو ، و ما بچه ها توی چهار تا اطاق درجه ی سه بغل هم جا گرفتیم.یک دسته آواز می خواندند ، یک دسته ساکت نشسته بودد و بنده غریب و درمانده . دیدم دلم طاقت نمی آورد .آمدم بیرون رفتم یک اتقا خلوت گیر آوردم وسیر گریه کردم.جوری که یکی دو نفر مسافر که رد می شدند ، فهمیدند .چیزی نگذشت که گروهبان آمد. بنده فرا اشک ها را پاک کردم ، ولی فهمیده بود.برم داشت به زور برد پیش بچه ها و مشغول صحبت شد. از سرگذشت های خودش .اصلا اصفهانی بود و پنجاه سال را شیرین داشت.موهای سبیلش باروتی بود و ی: دست دندان عاریه داشت که تلق تولوق صدا می داد و می گفت ۲۸سال است که گروهبان است.بنده را می گویی دلم هری ریخت تو.بیست و هشت سال گروهبان ماندن و به این شکل درآمدن؟!اما خوش سرو زبان بود . تعریف می کرد از یک بار که رفته بود مانور و موضع دشمن را که می گیرند ،او می رسد بالای سر افسر مخابرات دشمن که داشته خبر شکست را تلگراف می زده .می گوید دست ها بالا ، و افسره سرش را بالا
می کند و می گوید احمق مگر نمی بینی من هفت تیر ندارم.من تلگراف دارم و گروهبان در می ماند که چه بگوید .می گوید جناب سروان مگر مسخره است؟گفتم دست ها بالا.و او باز محل نمی گذارد و گروهبان با قنداق تفنگ می زند دستگاه تلگراف را خراب می کند و همین باعث می شود که گروهبان دو بماند که بماند.
یکی از بچه ها که خیلی شوخ بود ، درآمد که سرکار تو با این لیاقت باید تیمسار می شد .گروهبان گفت به !خیال کرده ای .من هیچ خوش ندارم نشان هایم را روی دوش بکوبم مثل آدم های ندید بدید.یکی دیگر از بچه ها گفت خلاف ادب است ، پس در کونت می کوبی؟گروهبان گفت نه آقا پسر !اهواز که رسیدیم مزه ی شوخی را می فهمی .من نشان هایم را توی جیب بغلم می گذارم .و بعد شروع کرد به شمردن خانه هایی که در اصفهان و تهران دارد و پول هایی که به فلان سرهنگ و فلان تیمسار قرض داده.
بعد ستوان رفت خوابید و بچه ها غیر از بنده و عباس آقا رفتند پی الواطی و مشروب خوری، هرچه به ما اصرار کردند ، نرفتیم.عباس آقا می گفت به شما چه مربوط است؟ما که این کاره نیستیم.و بنده می گفتم پول ندارم .تا آن ها رفتند و ما همان جا روی نیمکت های قهوه خانه دراز کشیدیم که بنده یک دفعه به صدای یک عربده از خواب پریدم.آمدم بیرون دیدم گروهبان خودمان است که مست کرده دارد توی خاک ها می غلتد وبچه ها مان هم مست کرده بودند وزد وخورد کرده بودند و عده ای شان لباس هاشان

پاره بود و دوازده تا شان هم کم بود .بنده فورا آمدم ستوان سه را بیدار کردم که گروهبان را بغل کردیم بردیم تو ورفتیم کلانتری.
ده تا شان را آنجا توقیف کرده بودند .دراوردیم شان وبرگشتیم .بعد بنده با عباس آقا و یک نفر از همان بچه ها که مست نبود ، راه افتادیم دنبال آن دو نفر دیگر .او ما را برد توی کوچه ای و پشت در دکانی که از درزش پیدا بود فتیله ی چراغ را کشِیده اند پایین .تا ما رسیدیم صر وصدای آن تو برید .کمی گوش دادیم صدای نتله می امد .سه نفری زور دادیم در باز نشد،عاقبت در را شکستیم.سه تا لر چوب به دست بالای سر آن دو نفر ایستاده بودند.چیزی دم دست نبود جز یک منقل که بنده پرتابش کردم طرف آن ها که خاکستر پخش شد وده بزن ، بزن .نیم ساعتی بنده وبچه ها با لگد ومشت وآن ها با چوب کتک کاری می کردیم تا لرها در رفتند آن دو نفر بچه ها را برداشتیم که برگردیم قهوه خانه .اما سر کوچه نرسیده بودیم که یک چیزی خورد توی سر بنده ،ودیگر نفهمیدم.
نزدیک های صبح که هوش آمدم دیدم توی بهداری راه آهنم وسرم را بسته اند .خواستم تکان بخورم ،سرم چنان تیر کشید که انگار زخم سنان است.تا نزدیک های ظهر شد ورییس کلانتری آمد با ستوان سه و همه ی بچه ها ویک عده از لرها.آن ها را رییس کلانتری آورده بود که ما را آشتی بدهد .صورت هم دیگر را بوسیدیم وآشتی کردیم و چهار روز هم معطل من شدند تا بتوانم راه بیافتم روز حرکت همان لرهای درودی ماشین آوردند و سوارمان کردند که برویم ایستگاه.بنده را نشاندند پهلوی دست راننده که خودش یکی از آن ها بود .در راه خیلی اصرار کرد که حیف است که بروم گروهبان بشوم واگر همان جا پیش آن ها باشم ،برایم دکان باز می کنند یا شریک می شویم وپوست و روده می بریم تهرانیا گوسفند نگه می داریم ودختر بهم می دهند وبنده لام تا کام چیزی نگفتم .به نظرم همان بود که با چوب زده بود توی سر بنده .خیلی قلدر بود .
به ایستگاه که رسیدیم بچه ها بار وبنه شان را کول کردند ورفتند.ولی از چمدان بنده خبری نبود درماندم که چه کنم ،تا راننده ی ماشین آمد مرا کشید یک کناری وگفت که چمدانت را من نگه داشته ام ونمیدهم ونمی گذارم بروی وهمین جا بمان .گفتم آخر با این
گروهبان وستوان چه کنم ؟و دست آخر قسم حضرت عباس خوردم تا راضی شد.اما قول گرفت که از حال وکرم برایش بنویسم
بنده خواستم دفترم را در بیاورم و آدرس او را بنویسم که یکی از عکس هایم را دید ، که در تهران در عکاس خانه ی پاشنه طلا انداخته بودم .به اصرار یک عکس از بنده گرفت وساعت لو زینای دستش را باز کرد وبه اصرار به دست من بست وحلال بایی طلبید وگفت
که چوب را آن شب او به سر من زده واشک از چسم ها یش سرا زیر شد وبه لری گفت «هی پیارویی ایسه پسیمون میسی »که بنده
نفهمیدم یعنی چه .و بعد سوار شدیم وحرکت کردیم.
بنده هنوز سرم درد می کرد وحال درستی نداشتم ،اما دِدم که عده مان کامل نیست .تحقِیق کردم دیدم پنج نفر از بچه ها از ایستگاه درو د در رفته اند .سه ایستگاه دیگر که رفتیم یکی دیگر از بچه های ملایر که همراه ما بود ،آمد که فلانی چه نشسته ای که سه نفر
دیگر از بچه ها در ایستگاه قبلی فرار کردند .گفتم چرا ؟گفت نمی دانم .اما راننده ی قطار چیزی در گوش آن ها گفت و وقتی که قطار آبگیری میکرد ، آن ها در رفتند .بنده دیگر چیزی نگفتم .رفتم توی بوفه ی قطار ومشغول نهار خوردن شدم .وقتی برگشتم دیدم گروهبان همه ی بچه ها را توی دو تا اتاق تپانده و دم درشان ایستاده .بنده به هوای مستراح برگشتم واز بوفه گذشتم ورفتم سراغ راننده ی قطار .گفتم رفیق چرا بچه های ما را فراری دادی ؟اول جا خورد .بعد که فهمید ماموری چیزی نیستم گفت مگر شما هم جزو آن ها هستی ؟عرض کردم بله .گفت حیف نیست بروی این کاره بشوی ؟ما که سر و کاری با این ها نداریم ،اما یک سرباز گیری را که شاهدیم .چه مردم آزاری ها که نمی کنند بیا به همین ایستگاه بعدی که رسیدیم از قطار پیاده شو و فرار کن .
بنده قبول نکردم وهمین جور داشتیم حرف می زدیم که رسیدیم به ایستگاه وگروهبان آمد و مرا با راننده دید، گفت :
-فلانی چرا نمی ایی؟راننده گفت با من است می آید.حالا نگو گروهبان که بر می گردد می بیند پنج نفر دیگر از بچه ها فرار کرده اند .فورا رییس قطار را صدا کرد وکلید اتاق ها را از او گرفت ودرشان را قفل کرد .بنده که برگشتم مرا هم کرد توی اتاق .
اتاق خیلی گرم بود بنده کتم را در آوردم ونشستم .آن ها که فرار کرده بودند هیچ چیزی نداشتند الا مدارکشان که پیش گروهبان بود
واو هم مدارک ما را توی یک کیف کوچک کرده بود وگذاشته بود بالای سرش .یک خورده که نشستیم بنده دیدم گرما خیلی اذییت می کند .گفتم سر کار اجازه بده بروم بیرون هوا بخورم .گفت نمی شود.دستور است.گفتم هم کت بنده این جاست وهم مدارکم توی

چمدان است .دیگر چه ترسی داری ؟ این بود که اجازه داد رفتم بیرون.
مدتی قدم و بعد رفتم سراغ راننده به درد دل و مشورت .درآمد که شما بچه های دهات بی خودی دنبال حرف رادیو بلند می شوید، می آیید دنبال این کارها .بدتر از شما آن هایی هستند که می روند کویت.نفری پنجاه تومن یا صدتومن می دهند به یک دلال و دسته دسته راه می افتند به این طرف ها و چه خوشحال.و آن وقت دلال های عرب شبانه سوارشان می کنند و یک جایی کنار بیابان ول شان می کنند که این جا کویت است.حالا نگو فلاحیه یا عراق است.آن وقت دژبان عراقی می گیردشان و زندانی شان می کند و پس از ده پانزده روز تشنه و گشنه تحویل دژبانی ایرانی می دهد ، یا تحویل همین گروهبان ها.و نفری پنج تومن مشتلق هم می گیرند که تحویل شان داده اند.و تازه اگر به کویت رسیدند ، چه کاره می شوند ؟می شوند عمله ، یا شاگرد بنا یا خاک بردار.روزی بیست سی تومن مزد البته خیلی خوب است ، اما یک سطل آب پنج تومن است و یک ناهار همین قدر هم بیش تر است.من خودم رفته ام دیده ام.تمام کویت به این بزرگی را عمله های ایرانی ساخته اند.عرب سوسمار خور که کار و کاسبی بلد نیست .سیم کشی و بنایی و نجاری سرش نمی شود.آن وقت به جای این که برای بچه های مردم کار درست کنند ، این جوری به اسم گروهبانی و دژبانی و سربازی و عملگی در کویت همه شان را از خانه و زندگی می کنند و آواره ی بیابان می کنند.و از این حرف ها خیلی زدیم.
راننده سرش توی سیاست بود و حالی ام کرد که کویت کجاست و خیلی برای ما دل سوزاند .می گفت اگر تصدیق کلاس شش داشتی و جوان تز از حالا هم بودی ، می گفتم بروی مدرسه ی راه آهن راننده ی قطار بشوی . اما حیف که از سن ات گذشته که بروی مدرسه با بچه ها بنشینی.عاقبت پرسیدم خوب حالا تکلیف بنده چیست؟گفت فرار.گفتم آخر کار نیست.گفت چه طور نیست؟عملگی در تهران صد شرف دارد به شاهی این ها در دهات.یا چرا برنگردی ده؟نانت نیست ، آبت نیست ؟نانت نیست ؟پدرت هم که سربنه است.دیگر چه چیز کم داری؟گفتم آخر لباس و مدارکم پیش گروهبان است.گفت مگر پول نداری ؟کت را می خری و مدرک را هم می گذاری مال آنها باشد.تو که لازم شان نداری ، اما هنور دل بنده رضایت نمی داد. البته دیگر از آن کارها سرخورده بودم .با آن هامه بچه ها که فرار کرده بودند.حالا ما از سی و چند نفر ، مانده بودیم شانزده نفر .همی« خودش آدم را می ترساند.اما بنده هنوز دلم رضایت به فرار نمی داد.این بود که برگشتم و دیدم گروهبان مثل سگ نگهبان جلوی اتاق ها قدم می زند و حسابی برزخ است . گفتم سرکار چای می خوری؟گفت اگر مهمانم کنی.گفتم اختیار دارید.قابلی ندارد.و به مستخدم قطار گفتم چای آورد و خوردیم . بعد گفتم د ررا باز کرد و رفتیم تو . صدای بچه ها درآمد که سرکار از گرما مردیم.گفت به درک!بنده گفتم ببخشید سرکار خوابم می آید.گفت:- پس چرا کتت را پوشیدی؟
گفتم :- می ترسم جیبم را بزنند.
-مگر چه داری؟
-پانصد تومن پول مال کسی است که سپرده به بنده که در اهواز برسانم .که چشمش افتاد به ساعت لوزینا.گفت چه خوشگل است.می فروشی؟
-صد و پنجاه تومن.روکش طلا دارد.
این دروغ ها را بنده برای این بافتم که می دانستم کلید چمدان توی جیب فرنچ گروهبان است و می خواستم سرش را گرم کنم و بعد خودم را زدم به چرت.گروهبان هم چرتش گرفت.یواشکی از جیب فرنچ کلید را درآوردم .تا رسیدیم به ایستگاه اندیمشک ، که صد رحمت به تنور نانوایی .آدم پوست می انداخت از گرما و تشنگی ، و ماهم که حق نداشتیم برویم بیرون.گروهبان در را باز کرد و رفت بیرون که راپرت بچه ها را بدهد که به ایستگاههای قبلی تلفن کند.بنده فورا کلید انداختم به در چمدان و مدارک خودم را برداشتم و مال بچه های حاضر را دادم و کلید را انداختم زیر نیمکت.تا گروهبان برگشت و ما را یکی یکی برد مستراح.توی مستراح داشتم توی مدارکم را توی کفشم قایم می کردم که در را زدند .گروهبان و ستوان بودند.بنده را تفتیش کردند و مدارک را درآوردند.و گفتند چرا این جور کردی؟بنده چیزی نگفتم.گروهبان به نظرم به علت ساعت و آن پول های الکی رعایتم را کرد.ستوان که رفت ، گفت اگر راپرت تو را به لشکر بدهم تیربارانت می کنند.گفتم بنده که هنوز سرباز نیستم.گفت به هر صورت برایت خرج برمی دارد. گفتم اختیار دارید سرکار.بنده هر چه دارم مال شما است. قابلی ندارد ، و ساعت را باز کردم بستم به دست گروهبان.آن وقت بنده را آورد و تپاند توی اتاق.معلوم شد مدارک بچه ها را ازشان گرفته اند.از ترس و سرما داشتم سکته می کردم.
و همین جور داشتم خیال می بافتم که گروهبان آمد و این بار به زبان چرب و نرم گفت که بچه ها!اهواز که برسید لازم ندارید.آن جا گرم است .گروهبان ها مفت از چنگ تان درمی آورند . همین جا توی قطار بفروشید ، بهتر است .یکی گفت پس تا اهواز چه کنیم؟گفت این جا هم گرم است ، مگر نیست ؟خلاصه جوری شد که هرکدام از بچه ها کت و شلوار و گیوه و کلاه شان را چکی به نفری پنج تومن فروختند.مال بعضی هاشان آن قد رهم نمی ارزید ، اما بعضی ها ی دیگر لباس های آبرومند داشتند ، تا نوبت رسید به بنده.گفتم لباسهایم

عاریه است.گفت پشیمان می شوی.گفتم بنده که ساعتم را دادم ، و جلوی روی بچه ها.که ساکت شد و رفت سراغ عباس آقای اراکی که لباس هایش فاستونی بود و سی صد تومنی می ارزید.به عباس آقا گفت:
-تو لباسهایت را چند می فروشی؟
-لباس های سربازی را گرفتم این ها را صدقه می دهم به سرکار.گفت من قصد بدی ندارم .اما سربازی عین آخرت می ماند.
گروهبان و ستوان مارا به خط کردند و بردند بیرون ایستگاه.حالا مردم تماشا می کنند که این ها دزدند ، قاتلند ، دیوانه اند ، چه کاره اند که این جور لخت و برهنه اند؟ماشین لشکر منتظرمان بود که سوارمان کرد و بردندمان لشکر.
ساعت شش بعدازظهر بود که یک نفر سرگرد و دو نفر سروان آمدند و ما را اسم نویسی کردند.و ما خبردار ایستاده ایم ، تا نوبت به بنده رسید.گفتم اهل تهرانم.نمی دانم چرا دروغ گفتم ، اما چیزهای دیگر را درست گفتم . بعد دستور دادند به گروهبان ها که مارا ببرند سلمانی و حمام و خودشان رفتند.بنده از شیشه دیدم که گروهبان خودمان ، عباس آقا و بنده را به هم کارهایش نشان داد .بچه ها را یکی یکی و دوتا دوتا بردند سلمانی و نوبت به بنده که رسید نرفتم .گفتم سرم زخم است.و چوب زده اند و آب ببیند ، سیم می کشد . ولی گوش کسی بدهکار نبود.راستش بیش تر از ترس پول و لباسم بود که نمی رفتم.از بنده انکار و از آن ها اصرار که یک وقت یکی دیگرشان آمد جلو و بی هوا یک کشیده زد به گوش بنده که دادم درآمد ، که اصلا نمی خواهم گروهبان بشوم و این ها بنده را گول زده اند وساعتم را دزدیده اند و مگر شهر هرت است.
اما راستی که شهر هرت بود.چو پس از داد و فریادی که راه انداختم دو سه نفری ریختند سر بنده و ده بزن.تا صدایم خوابید.آن وقت به زور بنده را نشاندند روی صندلی سلمانی و سرم را زدند و می خواستند بفرستند حمام که دیدم ساق پاهم زخم شده و خون می آید.از بس با لگد زده بودند .به آن که مامور حمام بود یک پنج تومنی دادم که ببردم بهداری مرکورکروم بزنم و اگر زخم سرم عیبی دارد ، حمام نروم .عاقله مردی بود و آدم تر بود و توی راه نصیحتم کرد که این جا دیگر خانه ی خاله نیست و مواظب حرف دهنت باش و گوش هایت را باز کن و اصلا بدان که سرباز یعنی یک جفت گوش شنوا.بنده چیزی نگفتم .گروهبان مامور حمام گفت این قربان ، از داوطلب های گروهبانی است.دورود که بوده اند ، دعوا کرده اند و سرش زخم شده می ترسد آب ببیند.جناب سرهنگ گفت این که گوشش الان ورم کرده !و مامور حمام را مرخص کرد و مرا برد تو و پرسید چه شده؟گفتم:
-امان ندارم قربان و گرنه می گفتم.
-نترس پسرجان، هرچه دیده ای بگو.من خیرت را می خواهم . آن وقت بنده سیر تا پیاز را تعریف کردم.جناب سرهنگ یک پزشک یار را صدا کرد که پای بنده و گوشم و سرم را پانسمان کرد و یک گزارش نوشت از حرف های بنده که پایش را جناب سرهنگ هم امضا کرد و بنده را سپرد دست همان پزشک یار که فردا صبح ببردم پیشش. فردا صبح رفتیم پیش جناب سرهنگ که دکتر بهداری بود و بنده را معاینه کرد و گفت که در تهران به علت واریس او را برای آموزشگاه دژبانی نگرفته اند و بعد هم جلوی دیگر دکترها دست کشید به ریش بنده و چیزی به زبان خارجی گفت که همه خندیدند و بنده را مرخص کردند که لباس پوشیدم و متنظر ماندم تا کار جناب سرهنگ تمام شد و آمد بیرون.از بنده پرسید میخواهی دوره ی سربازی را مصدرخانه ما باشی؟ گفتم البته که می خواهم.و خدا به شما عمر بدهد که جان بنده را از دست این ها خلاص کردید.
الغرض رفته بودیم ، به دهات زیر دزفول به مانور .از بخت بد ، پای عباس آقا رفت توی یک چاله و شکست.فوری رساندیمش به چادر بهداری که پایش را با چوب و گچ بستند و گذاشتند توی برانکار و بنده و یک نفر دیگر مامور شدیم که او را برسانیم به آبادی نزدیک که یک دکتر خارجی مطب سیارش آن جا بود.و به هرصورت هیچ کس دلش به حال عباس آقا نمی سوخت.و اصلا به نظر بنده مارا هم به عنوان لولوی سر خرمن همان روز برده بودند آن طرف ها مانور.وگرنه جا که قحط نبود.یک خوزستان است و یک دریا زمین خشک و لم یزرع.
الغرض ، به هر جان کندنی بود اتاق دکتر را پیدا کردیم که دراز و براق روی ده تا چرخ لاستیکی ایستاده بود ، اما درش بسته بود.از این کاروان های ساخت فرنگ بود که توش برق دارد و آشپزخانه و خلا و همه چیز دیگر ، اما هیچ کس توش نبود و اهل محل هم که زبان ما را نمی فهمیدند .بنده برانکار را گذاشتم پای کاروان در بسته و رفیقم را مامور حفاظت عباس آقا کردم و افتادم دنبال کدخدا یا کسی که فارسی بداند.این رو بگرد ، آن ور بگرد تا عاقبت گیرش آوردم.داشت یک بسته ی رخت خواب را بار شتر می کرد و مثل سگ زخمی برزخ بود.اما هرجوری بود حالی بنده کرد که روز روزانش دکتر خارجی هفته ای یک روز در آبادی آن ها کشیک داشته که دوشنبه ها بوده و ما آن روز پنج شنبه بودیم . گفتم آخر بساط به این گندگی و نونواری وسط این بیابان ، وبی کاره؟گفت خدا پدرت را بیآمرزد. مگر نمی بینی ما را چه جور ی دارند آلاخون می کنند؟از وقتی همین دکتر خارجی با کاروانش آمد این جا ، برای مان این آش را پختند که می بینی

رویش چه روغنی ایستاده . قبل از آمدن او آب گوشت مان اگر چربی هم نداشت. با زردچوبه رنگش می کردیم . ولی حالا؟و سرتکان داد . و شروع کرد به عربی فحش دادن.راستش وضع آن ها آن قدر بد بود که بنده داشت یادم می رفت که عباس آقایی هم هست و پایش در مانور شکسته .گفتم خوب حالا بنده با پای شکسته ی رفیقم چه کنم؟گفت من چه می دانم برادر ؟ناچار بدو برگشتم و عباس آقا را با برانکار رساندیم به اردو و گزارش ماوقع را به فرمانده دادیم و با عجز و لابه ازش جیپ خواستیم و یک بیست تومنی هم بنده به راننده ی جیپ فرمانده وعده دادم تا سرظهر ما را رساند به دزفول. و عباس آقارا خوابانیدم مریض خانه که یک ماه تمام پایش توی گچ بود و سنگ بهش آویزان کرده بودند.
الغرض ، بنده این جوری شش ماهی اهواز بودم و بعد آمدیم تهران.یعنی خدمت صف که تمام شد . دو ماهی خانه ی جناب سرهنگ بودم تا ماموریتش تمام شد و باهم آمدیم . اما هر چه جناب سرهنگن خوب بود، خانمش چه عرض کنم.یعنی جوان بود و شاید هم حق داشت .کارهایی با بنده می کرد که خجالت می کشم اسم بیاورم .بنده هم از ترس گروهبانی و خدمت صف ، جرات نداشتم بروز بدهم . مثل اینکه جناب سرهنگ خلاف ادب است به وردست احتیاج داشت.و بنده هم گرچه نه به درد دژبانی خوردم نه به درد گروهبانی ، اما مصدر خوبی برای خانم جناب سرهنگ بودم . تک بچه شان را می بردم مدسه و می آوردم.آشپزی و خریدشان را می کردم و جارو و پارو هم که با بنده بود ، و خدمت خصوصی به خانم هم سرجمع همه ی این ها بود .هفته ای یک بار جناب سرهنگ می رفت حمیدیه شکار ، خود خانم بنده را توی حمام سرخانه می شست و دست جاهایم می مالید که خیلی بدتر از دست به شکم ماه جان مالیدن است ،و بعد هم معلوم است دیگر .بی ادبی می شود...و خورد و خوراک مرتب و مشروب و قمار.خانم همه فن حریف بود و خیلی چیزها یاد بنده داد که توی هیچ دهی یا شهری به کار نمی آید ، اما حیف که مدام بهم سرکوفت می زد که دهانت بو می دهد و بنده هم هر چه دندان هایم را مسواک کردم ، فایده نداشت .اما هر جور بود گذشت، که قدما گفته اند این نیز بگذرد . تمام شد شرح حال مسافرت و قهر کردن بنده با ابوی.

ثور

۱

بازگشت به ده ، یک هفته پس از سیزده .عصری بود و هوا ملس بود و بوی یونجه چریده ، در هوا.و جوانه ی برگ بیدها برق می زد و ریز برگ سپیدار های لب جو، خرده آینه های تار را می ماند ، بازی کنان ، و هر دم به سویی تابنده ، وسفید انبوه شکوفه های گوجه ، چتری سفید بر سردیوارها ، و شکوفه های هلو گاه گداری لکه ای صورتی بر کنارشان نهاده ، و موتور آب کار می کرد و قهوه خانه روبه راه بود و شعارها تقسیم املاکی هنوز بر در و دیوارش ،و صدای دیگری از دور می آمد ، از موتور دیگری که ضرب آرام تری داشت و چیزی را در دل زمین می کوبید.وارد که شدم قهوه چی دوید جلو که:
ـ خوش آمدی آقا معلم !برکت قدمت چاه مرغ داری ده روز دیگر آبی می شود.

ـخوش آمدی آقا معلم !برکت قدمت چاه مرغ داری ده روز دیگر آبی می شود.
که نشستم و یك چای و پسرش را فرستادم سراغ اکبر.با کیف دستی و کلید اتاق.که آب و جارویی بکند و کلید را بگذارد به در.و بگفتم:

می دانی قهوه چی بعد از این رزق مارا حواله ی تو کرده اند.
ـقدمت روی چشم .برکت قدم شماست که ما است که این پوست رو استخوان را داریم.و شرق زد رو شکمش.چنان که پستان های زنانه اش لرزید.و استکان را که برمی داشت آهسته گفت:
رفیقت آمده خیر باشد.
گفتم:رفیقم؟
در جوابم اشاره به لاله ی گوشش کرد که به صرافت افتادم و نگاهم پیچید به سمت پرده ی ناتمام معراج.
که نیمه ی بالایش را یك اعلان قوه ی باتری پوشانده بود.سر راه که می أمدیم نزدیکی های ده دسته ی به هم نشسته ی سیاه چادرهاشان را دیده بودم از دور و گذرا .اما پاپی نشده بودم.
مشغول گپ زدن بودم با دو تا از جوان هایی که از عملگی کوره پزخانه به ده برمی گشتند و هر کدام یك سر بودند و یك تومار أرزو. برای رسیدن به تکه ملك سوخت شده ای که برادرها یا پسرعموها برای شان می کاشتند و دست دوم و سوم شندرغازی بهشان اجاره می دادند.با سالی یك کیسه گردو و نیم من پنیر و از این قبیل ...پرسدم :
خوب دیگه چه خبر ؟مباشر حرفی نزد؟

گفت :نفهمیدم أقا .اما برکت قدم همه ی خبرها خوش است.تا پیش از محرم دو سه تا عروسی داریم.امسال حسابی کلوخ اندازان گرفته اند.
از عروی هبه الله خبر داشتم . برادرش در راه گفته بود که خرید را با همان کامیون به ده می أورد.چرخ خیاطی و أینه و لاله و کمد چرخ بچه و از این خرت و پرت ها
و چه با احتیاط هم می أمد . و مدام پایش روی ترمز . أب توی دل مان تکان نخورد تا رسیدیم.پرسیدم: دیگه مال که ها؟
گفت : دو تا هم مال پایین محله ای ها.دیگر بر اتان بگویم دختر مدیر را هم شیرینی می خورند برای پسر ولی بگ... و بعد سرش را أورد نزدیك تر و افزود:
کولی ها که پیداشان شد مدیر گفت عروسی را جلو بیندازند . قرار بود بگذارند برای بعد از محرم .برکت قدمت زن ولی بگ هم چاق شده برگشته .
که برخاستم.همین قدر اخبار کافی بود. گفتم برای شام تخم مرغ و پنیری داشته باشد . و چوب خطم را تراشیدم و از نو علامت گذاشتم و راه افتادم به سمت سیاه چادرها.
نزدیکی های قلمستانی که مباشر شب عیدی نشا کرده بود و حالا بر سر هر قلمه اش مشتی ریز برگ زمردی چسبیده به ساقه های باریك و ترد می لرزیدم.دم غروب که رسیدم .بهار با همه ی خنکا
و بویش در هوا بود و خشکرودی کنار أبادی هنوز معبر جویی بود از الباقی هرزاب بهاره.و بردامنه ی تپه ای که به أن می پیوست .. سیاه چادرها پخ و سنگین و وصله دار
به طناب های بالایی خود أویزان . چهارتا بودند ومیان هردو تا ی از أنها با تیغ و گون حفاظتی ساخته برای احشام.و پشت شان بساط یك خانواده ی دیگر کولی حتی بی حفاظ
چادری صاف زیر أسمان افتاده .بسته ی رختخوابی با پوششی.
از گلیمی کهنه و اجاقی و گهواره ای و یك سه پایه ی چوبی بر سر اجاق و نمدی کنارش افتاده .اول سگ هاشان هجوم أوردند و بعد کسی نهیبی به ایشان زد که ترمز کردند.
و بعد سر و کله ی خود نقاش پیدا شد از پشت چادر اول.و اول به سر کشیدنی و بعد که شناخت بدو أمد جلو.گوش بریده اش را زیر موی بلند بنا گوش پوشانده و سوخته تر و تکیده تر و بدجوری.حتی بیمار مانند.سر و روی هم دیگر را که بوسیدیم.گفت:
ریشت را چه کردی؟می بینی که اول نشناختمت.
گفتم: خوش؟خوبی؟... بدجوری لاغری.
و رفتیم زیر چادر.پیرزنی نشسته بود و نی قلیان به لب داشت غربیل می بافت. و هیچ حرکتی در جواب سلامم عین مادرشوهر ماه جان.و عین کیسه ای از چرم.با مشتی استخوان د ر أن تپیده و سرش بسته
و پا چینش عین سفره ای دورش گسترده و کوزه ای قلیان کدویی بود و کونه ی أهنی داشت و تیز در زمین نشسته بود وبرای خود ایستاده و چند ساقه ی باریك و تیغ دار و گون بر سر و دود نمی داد.اما صدا می داد.
پرسیدم : مادرت است؟
گفت : نه می بینی که مادرم با شوهرش تو چادر سوم است.این جا منم و خواهرم و این ننه. و بعد یك گبه ی نخ نمای بختیاری از سر تل رخت خواب ها و خورجین های کنار چادر برداشت و تکاند و کنار دهانه ی چادر انداخت
که نشستیم رو به روی ننه.و بته ی خاری به اجاق انداخت که پیش رومان بود و خواهرش رسید. کتری به دست بیست و سه چهار ساله و سیاه و بلند و باریك و با ابزار صورت گوشتالو و تك سکه ای بر پیشانی . و سه حلقه ی شیشه ای به جای النگو و
عشوه ای در پاچین و خنده ای بر لب عین جمله ی مسجع سلامی به عنوان ختامی.کتری که روی أتش گذاشت و برگشت خواستم بپرسم کی بهشون رسیدی ؟که دیدم بی معنی است .
گفتم: خواهر قشنگی داری.
گفت: پیشکش .می بینی که دختره ی پتیاره خودش را لا داده. غربتی.
گفتم : چرا پیش یك غریبه ازش بد می گی؟
گفت : می بینی که یادت رفته؟ این گوش بریده را من مدیون توام.به رسم ما حالا تو برادر مایی.
گفتم : مباشر شوخی می کرد.دور برداشته بود.
می دانی که من مباشر را می شناسم .از یك همچه جاهایی راه افتاده رفته شده ارباب .می دانی که أدم از اصل و نسب خودش که برید گوش برداشته می شود.ما می گوییم هر ابه ای ادبی دارد.
که خواهر از نو پیدا شد.کشیده قامت و به رفتاری هم چون زنان اشرافی با یك سینی حلبی به دست که پیش روی ماگذاشت . با دو تا استکان و یك قندان پلاستیکی.و برکه می خاست پرسید :
چراغ هم بیاورم؟
دوستم گفت : می بینی که تاریك شد. این همان أقا معلم است که برات گفته ام.

و خنده این بار چنان سخاوتمند بود که تا سفیدی نوك تیز انیایش را هم دیدم . دیدم که جای سکه بر پیشانی عوض شده بود .أمده بود وسط و به جایش دسته ی فشرده ای از موی سیاه از سربند بیرون مانده عین بته ای جقه ای .از حد صدارش ما که بیرون رفت برادرش درأمد که :
می بینی که لوند؛ فوری رفته دست تو خودش برده.
گفتم : چرا شوهرش ندادی؟
گفت: می دانی که .که می آید یك دختر آواره را بگیرد؟
گفتم : راست است که شما دختر به کسی می دهید که جزو حشم باشد؟
گفت: این ها قضیه است.ما که کولی نیستیم .ما حشم دورمانده از ایلاتیم.
و خواهر این بار چراغ آمد و نشست و چای می ریخت که گله شان رسید.
گفتم : حیوان ها بدجوری مافنگی اند.
گفت: می بینی که .از قشلاق تا این جا یك شکم سیرنخورده اند .تا حالا پانزده سرشان را به قیمت پوستشان فروخته ایم می بینی که . سری پنج تومن . دو تا اسب مان هم سقط شد. حالا ما مانده ایم و شیش تا خر.
ایام عید شهر بودم شنیده بودم که دارند برای اسکان عشایر بمب افکن هم به کار می برند که روزنامه ها به بهانه ی قتل یك مامور تقسیم اراضی داشتند برایش افکار عمومی می ساختند ... او چای ریخت و داغ داغ با استکان خورد . تا مال من خنك بشود .گفتم:
چه طور شد که مباشر راه تان داد؟
گفت : می دانی که هنوز حشم حق معبر دارد. گرچه تو هر شاهراهی ژاندارم گذاشته اند و راه بندان کرده اند اما ما دور می زنیم.
یکبار دیگر چای ریخت و قوری را با آب بست وآتش را مرتب کرد . پرسیدم :
توی این همه رفت و آمد چه طور هنوز نتوانسته ای تکه زمینی دست و پا کنی؟ دست کم کوره ی چلنگری را که می شد یك جایی سوار کرد.
گفت : می دانی که .پیش از این که ببرندم سربازی چهارسالی بود که آن ور زرد کوه بختیاری یك تکه زمین دست و پاکرده بودیم .کناره ی جاده بود با یك نشست آب می دانی که.شخم زده بودیم و تخم هم پاشیده بو دیم عین هر سال که تا برمی گشتیم سبزکرده بود و درو می کردیم . اما این دفعه یك چهار دیواری گلی هم زدیم که شده بود قهوه خانه می دانی که . کامیون دار ها تازه داشتند اطراق می کردند .داشتیم چاه آب هم می کندیم که مالك خبر دار شد. هنوز تقسیم املاك در نیامده بود می دانی که.ژاندارم خبر کرد که شدند موی دماغ مان.اما جوان های خوبی بودند.دو سه روزی ازشان پذیرایی کردیم و رفتند. اما می دانی که مالك ول کن نبود . جاده را داشتند عریض می کردند. رفت دم مقاطعه کار را دید که راه را برگرداند و بساط ما را بولدوزری کند ؛ می دانی که . این دفعه خود رییس پاسگاه روی بولدوزر نشسته بود بغل دست راننده.بعد هم خود مرا گرفت برای سربازی و برد.می بینی که .با مالك قرار و مداری نداشتیم. اما رسم حشم همین بود ؛ سال های سال.کسی هم حرفی نداشت.در غیاب من آن های دیگر هر چه خواسته بودند باهاشان یك جوری کنار بیایند اصلا رو نشان نداده بودند و همین دیگر .آخر می دانی که.

گفتم: یعنی چون آن طرف ها زمین نفت دارد؟
گفت : می بینی که هر چه آدم کم تر روش بنشیند دردسرش کم تر است . می بینی که حشم می تارانند. این پتیاره را هم همان رییس پاسگاه از راه به در برد.
گفتم : خوب چرا تو همان ترکمن صحرا زمین دست و پا نکردی ؟ آن جا را که قبل از این ها تقسیم کرده اند.
گفت : آره اما میان بزرگان.می دانی که.بازداری مرا امتحان می کنی؟اولا از حشم دور مانده بودم ؛ بعد هم خدمت سربازی بود.شوخی که نبود .فرصت سرخاراندن نبود.یك شش ماهی به اسم نقاشی از زیر مانور و امربری و کار سر صف به مانور ؛ از مانور به امر بری.می دانی که . از امر بری به سربازگیری .بعدش هم تو خیال کرده ای هر بی کاره ای را آن جا راه می دهند؟خود ترکمن ها را از زمین هاشان بیرون کرده اند .هر چه زمین تخت و آباد بود به اسم خالصه پخش کرده اند میان سرهنگ سرتیپ های بازنشسته .می دانی که . تا به جای این که بنشینند تهران خیال کودتا را بکنند پنبه بکارند . می بینی که .و چه پنبه ای.و چه گندم و هندوانه ای . روح آدم شاد می شود.
گفتم : خوب شما هم سر یك کدام از آن ها همه مزرعه می ایستادید به مزدوری .بهتر از سرگردانی که بود.
گفت : می بینی که .نفست از جای گرم درمی آید .هم الان پنجاه هزار خانواده زابلی دارند تو آن همه زمین عملگی می کنند.
گفتم : تو این ها را از کجا می دانی ؟
گفت : می دانی که .فایده ی بیابانگردی دنیا دیدگی است.یك دفعه که رفته بودیم سربازگیری . گروهبان مان با یکی از زابلی ها قوم و خویش درآمد . توی یکی از همان مزارع مکانیزه .نگه مان داشتند به پذیرایی . ما

هم سربازهاشان را ندید گرفتیم . سه تا یی می رفتیم ؛ می دانی که . من و آن گروهبان و یك پزشکیار . یك ماه تمام مامور بودیم .می رفتیم توی مزرعه ها و زابلی ها را دید می زدیم.و همان جور سرپا ؛سرباز را از غیر سرباز جدا می کردیم.می دانی که.همان روز که نگه مان داشتند این قضایا را فهمیدم.یك روز دیگر طیاره های سم پاش را دیدیم که ده دقیقه می کشید تا از این مزرعه برسد به آن مزرعه .با خلبان های هلندی و انگلیسی.
و ساکت شد و چای ریخت و آتش اجاق را مرتب می کرد که پرسیدم :
از خود ترکمن ها می گفتی؟
گفت : اما ترکمن ها ؛ می دانی که .هر تکه زمین پست و بلند و شولات را که به درد هیچ کاری نمی خورده داده اند دست شان . خانواری پنج هکتار ؛ می دانی که.سه تاشان را می شناختم که حاضر بودند سند مالکیتی به دو هزار تومن واگذار کنند و بروند .اما کو خریدار؟ می دانی که .من هم که پول نداشتم.
گفتم : نقاشی باشی. نمی دانستم آن قدر چیز سرت می شود. چرا آن بار صدایت درنمی آمد؟
گفت : می دانی که .آن بار من سگ پاسوخته را می مانستم . دمم را گذاشته بودم لای پایم تا برسم به حشم . می دانی که .سگ در خانه ی صاحبش شیر است.
و بعد ساکت شد . و اجاق را پایید و من از سفرنامه ی فضل الله برایش گفتم و بعد خواستم برخیزم که دست گذاشت روی زانویم و خواهرش را صدا کرد که سفره آورد و لقمه نانی خالی با چای خوردیم. و بعد سفره را برچیدیم و او صدا کرد که سه مرد از دیگر چادرها آمدند. یکی با دایره ای که روی اجاق گرمش کرد و دیگری دو تاری که کمانش راحضوری بست و سومی با قاشقکی در دست ؛ و هریك گرسنگی مجسمی و پوستی بر روی استخوان. و چنان شابهت فقری بر سر و روی شان که نمی دانستی کدام چند ساله است و کدام برادر کیست.
آن که تار می نواخت با صدای زمخت خواند :
"مثل پیش تر ؛ نم زنوم م م تیر و ور نشونه
بالومه چرخ اشکنه ؛ ده ه ه ه لومه زمونه
مثل کفتر چهی تیرخواااار ده و بالوم
بهلینوم مین کلك ؛ بهلینوم بنالوم ."
و آواز که تمام شد و رنگ آمد ؛ خواهر نقاش از تاریکی ته چادر بیرون جست و عین بادبزنی از سر اجاق جست و به رقص درآمد .حیف که نور چراغ بادی مدد نمی داد وگرنه چرخ که می خورد و پاچینش که طبق می زد و پاهای خوش تراش که هویدا می شد و تا بالای زانو را که می دیدی و مشته ی گوشت پشت ساق را که فشرده می شد و قلمبه می شد و رها می شد و دست ها که بالا می رفت و سربند را که برداشته بود و زلفش که دم باد رها کرده بود و دسته ی نبسته ی شبق مانند مجعدش را که به یك حرکت به پیش می ریخت و بعد به پشت می انداخت و نفس نفس که می زد پا که می کوبید و کمرکه می جنباند و عطر ترشی که از تنش می پراکند...
تا پاس دوم آن شب پیش ایشان بودم ؛ تا صدای موتورها خوابید . در همان سکوت شبانه ی ده و زیر همان آسمان که در شهر فرصت دیدنش را نمی کنی.و زیر فرش برین ستارگان که روشنایی روز را هنوز با خود داشتند و نور مات شان به بوی کاه آمیخته بود و به بوی علف های صمغ دار و چریده ؛ و بر که می خاستم ؛ گفتم :
به مباشر رو می زنم شاید یك تکه زمین براتان دست و پا کرد.
و بعد آهسته به خودش گفتم " بد نیست با همین دار و دسته بیایی عروسی هبه الله." که خواست اما بیاورد.
اما من به صدایی که همه بشنوند ؛ افزودم :
از طرف آقای مدیر از همه تان برای عروسی برادرش دعوت می کنم. حیف است شما این جا باشید و اهل محل به یك زرنا دف قناعت کنند.

۲

و فردا به مدیر حالی کردم که سرخود چنین دعوتی کرده ام .هم چنان که بعضی ها ماه جهان نامی را به معلم ده تحمیل کردند ؛ که نگاهم کرد و خنده ای و گفت:
آخر نقل خواهر این یارو ؛ نقل یك زن حسابی که نیست . پشت سرش می ولنگند.
گفتم : مگر مجلس عروسی تان مجلس وعظ است ؟ما هم که نکیر و منکر مردم نیستیم.
که رضایت داد و تا شب عروسی با هم جنبیدیم تا مقدمات امتحان آخر سال را فراهم کنیم و دفترها را نظمی بدهیم و مدرسه را آماده کنیم .برای تعطیل تابستانی.معلم جانشین هنوز نیامده بود . دیگر احتیاجی هم نبود. امتحان کلاس های بالا را در هفته ی آخر اردیبهشت تمام می کردیم و هرکدام از بچه ها را با کله ای پر از معلومات نیمه افسانه ای و نیمه تاریخی می فرستادیم به کمك پدر و مادر ها برای آبیاری و ویجین و علف

چینی ؛ و تنها دو کلاس پایین هنوز باز می ماند که خودم به تنهایی می گرداندم . و چه جانی باید می کندم تا همه شان را مدرسه نگه دارم ؛ به اسم کار عملی در مزرعه ی نمونه.که هنوز خیارهاش کونه نبسته بود. و زردی گل کدوهاش به بلندی پرز مخمل گرده داشت ؛ و شاهدانه هاش که به خاطر درویش کاشته بودیم . دو وجب قد کشیده بود ؛ و ریسمان بته های هندوانه اش داشت به درازی تابی می شد بر زمین افتاده و بته جاروهاش ؛ اطراف کرت ها هرکدام سرو کوتاه قامتی بود. روزی سه جهاربار سوال و جواب های گذری و سر پایی با خود من .این جورها بود:
آقای آموزگار ؛ تعاون روستایی یعنی چه؟
به نظرم یعنی هم کاری دهاتی ها ؛ عین تراز دادن شیر .یا گرو کشی کارگر وقت درو.
پس ما تاحالا تعاون روستایی بوده ایم ؟
نبوده اید داشته اید .خوب دیگر اسم ها عوض می شود.
آقا معلم شما هم عضو تعاون می شوید ؟
کسی عضو تعاون می شود که نسق داشته باشد. کشت و آب و گاوبندی داشته باشد.
حتی روز پشم چینی سرتاسر بحث دهاتی ها قضیه ی تعاون روستایی بود . به جای هر شوخی و متلك و قصه و خبر شنیدن و دادن .دو سه روز قبل از عید غدیر بود و صبح
گله ها بیرون نکرده بودند و همه ی مردم های صاحب تجربه مانده بو دند ده و همه ی بز و گوسفند ها را جمع کرده بودند د رجایی که بعدا خرمنگاه می شد .نزدیك ظهر بود که رسیدم بهشان .از مزرعه ی نمونه ی مدرسه برگشته ،که دوتا از گاوهای اهل محل افتاده بودند توش وخر ابی با آورده بودند .
یکی از آن سربنه های هم زاد داشت می گفت :
-...یواش پدر آمرزیده ! تو که از سلمانی هم بدتر قیچی می زنی .
این را به ولی بگ می گفت که قیچی به دست داشت و پشم میش سفیدی را به دقت می چید .ومراکه دید گفت :
-بگذار ا ز آقا معلم بپرسیم .هان ؟توچه می گویی آقا معلم ؟یعنی تعاون خوب است ؟
-وقتی خوب است که گاو اهل محل ،نصف مزرعه ی نمونه ی مدرسه را ریشه کن نکند .
سربنه گفت :-خوب پدر آمرزید ه، می خواستی بدهی بدورش چیر بکشند .
-از همین تکه زمین هم به زور چشم پوشیدید.مگر یادتان رفته ؟
نصرالله که داشت دست و پای یك بز مردنی را می بست ، گفت :
-ولی بگ را جع به تعاون ازت پرسید آقا معلم ، گلایه هات به سرم برای عروسی پسرم .
-من چه می دانم تعاون چیست .اما مگر شما الان چه کار دارید می کنید؟منتها تعاون که بیاید،به جای قیچی ، ماشین پشم زنی برای تان می خرد.
و همین جور ...خود قضیه ی فروش املاك ، کنجکاوی چندانی نیانگیخته بود .چرا که همه می دانستند که شامل آبادی نمی شد ، و اگر هم می شد قسط بندی داشت و ایجاد بدهکاری می کرد .
اما قضیه ی تعاون روستایی بوی پول می داد .و علاوه بر آن چه بلند گوی وسط میدانگاهی ده فریاد می کرد ، از متینگ ها و نطق های تند در باب صندوق تعاون یعنی آبادی کننده ی ده ، و نجات دهنده ، و مشکل گشا و همان امر عجیب عین خود بلند گو ی وسط میدان که به خرج اربابی از شهر آمده بود و به رادیوی قهوه چی وصل بود و ازهمان روزی راه افتاد که به دستور ژاندارمری ترانزیستور بستند به شاخ یك ماده گاو سفید و دور آبادی گرداندند .همان روز مراجعه به آرای عمومی که بیست نفری از اهالی را ریختند توی کامیون عین الله بردند مرکز بخشداری برای رای دادن .
روز بعدش هم من از ده رفتم بیرون برای گردش ایام عید و فرصت نشد مهندسی را که برای اولین بار به ده آمده بود ببینم .
اما از تعطیلات که برگشتم یك مامور توی مدرسه بود .پیرمردی مال اداره ی ثبت ،که از شازده های قاجار بود و سبیلو بود .وسه روز ماند و تصدیق کرد که ده خرده مالك است و اربابی نیست و مشمول مرحله ی اول اصلاحات نمی شود .
او برای ما از داستان گذشته زندگی اش تعریف می کرد و می گفت که یك وقتی می نشستند وبه قاجاریه فحش می دادند که چرا می روند فرنگ و هی ولی خرجی می کنند تا مجبور باشند قرض کنند و در مقابل اختیار گمرك و تنباکو و نفت رابدهند ، اما بیا وببین که حالا چه می کنند !از اول خلقت عالم تا حالا ما عادت کردیم به رشوه خواری ، به باج گرفتن و...
اصلا آدم مخصوصی بود .در تمام سه روزی که ده بود ، هیچ کس نفهمید چه می خورد .جز سر شب ها که می نشست پا ی تریاك .فقط بعد از سه روز گم شد .
و نفر بعدی مامور ، یك مروج کشاورزی بود ، جوانکی شهری که با یك وانت پر از خرت و پرت آمد ده .
و با همه ی اینها تمام اتاق پنجم مدرسه را انباشت و قرار بود به ضرب این چیزها کشاورزی را ترویج کند .

و اول کاری که کرد به خرج یکی از کیسه سیمان ها در خزینه ی حمام را تیغه کرد .دیدنی تر از همه سه تا تابلو بودکه توی وسایلش بود .نیم متر د رنیم متر و پایه دار و آهنی ؛و روی تابلوها به رنگ روغن نوشته بود
شرکت تعاون روستایی .که ازش پرسیدم :
-خوب اگر اهل محل نخواستند شرکت تعاونی درست کنند ؟!
-نخواستند ؟خیالات کرده ای .دستور است .
با این حال روزچهارم ورودش درماند .صبح که می خواست برود دنبال پرکردن پرسش نامه ها آمد در اتاقم را زد و تپید تو.مدتی دست به دست کرد تا عاقبت ترکید :
-این پدرسوخته ها مرا دست انداخته اند .الان سه روز است دو تا پرسش نامه همه پر نکرده اند .امروز تو هم باید بیایی در خانه ها .دستور است .
و من هاج و واج گفتم :-دستور؟از کجا؟
که دست کرد جیبش و حکمش راگذاشت جلویم که خواندم ...(در صورت لزوم ازهم کاری ماموران فرهنگی برخوردار...)و الخ.
-آخر مدرسه را چه کنم ؟
-دو تا کلاس که بیش تر نیست .خودت بهتر از من می دانی .
-آخر نمی شود که همیشه با توپ و تفنگ رفت سراغ مردم .
-آدم های بی عرضه محتاج توپ و تفنگند .
و برای این که نشانش داده باشم که با مردم چه جور باید تاکرد همراهی اش کردم .
دم اولین در ایستاد و شروع کرد به در زدن.خانه خیر النساء بود . من داد زدم سلام ننه خیری .
کلوچه ی تازه تو دستگات پیدا می شود ؟
صدایش از پستو در آمد که :
-ای قربانت قدت آقا معلم !باز دیگر این ورپریده ی من چه دسته گلی به آب داده ؟الان آمدم .
به مروج کشاورزی گفتم :-پای دار قالی است .
که از پستو آمد بیرون و چشمش که به مروج کشاورزی افتاد جا خورد.نگذاشتم حرفی بزند .پرسیدم :
-از کبلای صفرت چه خبر ؟کی از زیارت بر می گردد؟
-سرش را بخورد.من هنوز باید پستان بزها را کیسه کنم و بفرستم صحرا.
در این مدت مروج کشاورزی دفتر ودستکش را در آورده بود و گذاشته بود جلوش .که خیر النساء در آمد :
-باز که این آقا پسر قشنگ با نامه ی اعمالش آمد .
-ننه خیری ،این بنده خدا مامور است .تقصیری که ندارد .
و این جوری داشتم مثلا به مروج نیش و کنایه می زدم . ننه خیری این ها را که شنید گفت :
-من اضافات و ترفیعات نمی فهمم یعنی چه ؟ما تاحالا شنیده بودیم که مال مرده را تقویم می کنند اما مال زنده را دیگر چرا ؟ من فقط بهش گفتم صبر کن تا شوهرم بیاید .
مروج حرفش را قطع کرد و گفت :-شما یك حرف های دیگری هم زدید ننه خانم .
-خوب زدم که زدم .قرآن خدا غلط می شود .حالاش هم می زنم .تو بگو آقا معلم ، توکه از زیر و بالای ما خبر داری.
و دوید و رفت و یك نعلبکی کشمش و توت آورد گذاشت جلوی ما و دنبال کرد :-خاك بر سر ماه جان کنند که قدر تو را ندانست .کاش خودم دختر داشتم برا ت عقد می کردم .درد و بلات بخورد توی سر نصرالله .
سر زن اولش را که خورد حالا نوبت این یکی بدبخت است .خدا خواست و زنش چاق و چله برگشت .
دیده ایش؟
-نه ،خدا همه ی مریض ها را شفا بدهد .ماه جان هم یك بنده ی خداست ، ننه خیری .حالا کار این جوان را راه بینداز.اگر تقویم نامه ی این جوان نباشد ، قضیه ی تعاون لنگ می ماند .
و کار مروج کشاورزی همین جور ها راه افتاد .اکثر خانه ها را با او رفتم که با این همه دو تا از خانه ها او را راه ندادند که ندادند و پا در میانی هم فایده نکرد که نکرد .
در این مدت چاه مرغ داری به آب رسید و حالا موتورش روزی سه ساعت کارمی کرد و دگل حفاری را دیگر از بالایش جمع کرده بودند .
و شب عید غدیر عروسی هبة الله بود .دو روز پیش فضل الله رفته بود شهر و بساط یك چراغانی کامل برقی آورده بود و تمام خانه ی مدیر را سیم کشی کردند .و شب عروسی خانه ی مدیر شلوغی بود که نگو.
پر از پیرمردها و ریش سفیدها و سربنه ها .و چند تا از اتاق ها هم دست زن ها بود .و حیاط هم در اختیار بچه ها بود .

هنوز دو ساعتی به غروب داشتیم که صدای زرنا دف از مدرسه بیرونم کشید ه بود و راهم انداخته بود به سمت خانه ی مدیر .که بساط خانه آبادان را وسط حیاطش چیده و داماد را روی صندلی نشانده بودند .
و هر کس به قدر وسعش یك چیزی هدیه می داد .و تا هوا روشن بود خواهر نقاش شورابی دو بار دور داماد رقصید ه بود و یك بار ازش شاباش گرفته بود .
و بعد خود مباشر همراه مدیر و داماد به پیش باز عروس رفته بودند و قند کلوخ جلوی پای مادیانش پرتاب کرده
بودند . و در همان مجلس مردانه محضر دار که از مرکز بخش آمده بود خطبه ی عقد را سه بار تکرارکرد ه بود تا گوشواره و النگو به عنوان زیر لفظی از طرف خانواده ی داماد برسد .
و بعد از صیغه ی عقد زن ها هلهله می کردند وبعد فورا شام دادند و بعد فورا پراکندیم .
در برگشتن من ومروج بامباشر هم قدم شدیم که پس از خوش وبش مباشر در آمد که :
-خوب شد که این کولی ها آمدند مجلس .می دانی؟بی بی بهشان دو ماه حق مرتع داده .
-مدیر آدم سیاست مداری است .
-می دانی ،آن بار پای ناموس اهل ده د رمیان بود .
-ببینم فقط مدیر باید سیاست مدار باشد ؟
-مقصدت چیست ؟
-نمی توانی یك تکه زمین بدهی بهشان و از این در بدری خلاص شان کنی؟
-بهه!می دانی ،مرده را که رو می دهی...
-مروج کشاورزی که غریبه نیست .آدمی که می تواند خرج چاه عمیق مزرعه ی مرغ داری را بزند پای اعتبار شرکت تعاون روستایی ، غم و نسق دهاتی را نمی خورد .
که ایستاد در تاریکی مدتی مرا نگریست .لابد در جست و جوی راهی که از آن به چنین خبری پی برده بودم و بعد که را ه افتاد و از نو هم قدم شدیم ، گفتم :
-ببین حضرت مباشر!من نوکر دولتم و گذرا.اما تو باید تو این آبادی فکر فردای خودت باشی .
-می دانی ؟پس بگو از اول چرا این آبادی را نشان کرده بودند !آخر هیچ کاری از شان نمی آید .
-سه تا شان چلنگری می دانند .ده هم آهنگر ندارد .دو تاشان ساز می زنند .خواهره هم می رقصه برا ی این جور مجالس .
-می دانی ؟آخر همین دو سه ماهه بیست تا از این جوان ها ی محل از شهر برگشته اند .
-برنگشته اند .آمده اند سهم شان را به پول نزدیك تر کنند .
-آخر می دانی ، قرارمان است که برای مرغ داری عمله از اهل محل بگیرند .
-آن به جای خود.این ها عمله نیستند .پای چاه عمیق یك لقمه زمین پیدا می شود که کولی ها برای خودشان بکارند و کاری هم به کار نسق اهل محل نداشته باشند .
و به این حرف ها از هم جدا شدیم .و تا هفته ی بعد که کشت بهاره تمام بشود به تنهایی کار دوکلاس باقی مانده را هم رسیدم .واوایل خرداد کار مدرسه تمام بود .با جوانك مروج مانوس شده بود م.که چه تماشایی هم بود .با این که در تابستان در ده کاری نداشتم ولی با این حال در ده ماند م .
گذشته از این مشغله ی تازه که خودش کلاسی بود و ارضایی داشت و در ده نگه ام داشته بود .
نوبر صیفی هم دست آمده بود و انگورها غوره بسته بود و هر یك سنبله ی گندم یك مشت بسته را پر می کرد
و ساقه های رسیده جو درخشش اکلیل را داشت و خواهر نقاش شورابی هم بود .که هر دو سه شب یك بار می رفتم سراغ شان .و این یکی نه مژه های سوخته داشت و نه می شد دست به شکمش مالید .
فرصتی هم نبود که بالای میز برود تا تودست به تیره ی پشتش بکشی و از این مقدمات ...سیاه سرتاسری می پوشید و پاچینش هزار تا و هزار لا بود و فقط موقع رقص بالامی رفت .فقط من اسمش را می دانستم که انگاره بود و به اسم کف دیدن باهم از گذشته و آینده هم حرف زده بودیم و دانستم بودم که کف بینی و رقص اش ؟!را دم دروازه ی اهواز آموخته بود .
و همین جوری شد که با اطلاعات قبلی که از اهالی آبادی بهش می دادند ، راه افتاده بود و د را ین خانه و آن خانه غربیل می فروخت و فال می گرفت و از آینده ی دختران دم بخت خبر می داد و سفر کربلا و مکه ی زنان و مردان را پیش گویی می کرد .و فکرش را می کردم می دیدم حتی زیر چادر کولی ها و در متن سرگردانی یك قبیله ی آواره وقتی به دختر کشیده ی سیاه چرده ای از الباقی یك ایل دل بستی دیگر نه آوارگی هست و نه معلمی هست نه ده نشینی.
این بود که عین مالکی یا نه ، عین کشاورزی ، صبح ها می رفتم سری به جوی می زدم .و هر روز گوشه ای از صحرا .
یك بار هوس کردم که داس بزنم .و دستم را بریدم .

کشتزارهای درو شده از دور قالی زرد و کم پزری را می ماند که در زمینه ی طلایی بازش گله به گله نقشی از سبزی بوته ای نشسته .و کشت دیم چنان کوتاه بود که حتی ریشه درخاك ندوانده بود.
و عصر ها سری می زدم به مزرعه ی مرع داری تازه پا که تلمبه اش را دم غروب راه می انداختند و آب که عین خرده ای الماس از دهن لوله می آمد بیرون .
وقتم را همین جورها می گذراندم ، و به انتظار چیزی در ده مانده بودم .اما چه چیز ؟یعنی فقط دوخروار گندمی که قرار بود ،سرخرمن ،از سهم اربابی بدهندم؟

۱

جو دروکه تمام شد ، یك روز بی بی همه مردهای کاری ده را به قلعه ی اربابی خواند .روز عاشورا بود و کسی به صحرا نرفته بود ، و بی بی به یك کرشمه دو کار می کرد .هم خرج می داد و هم به آخرین خرده کاری های پیش از سر خرمن می رسید .اما بی بی این با رحال چندانی نداشت و دراز کشیده بود و حرفی نزد و
تختش بر جای همیشگی ماند و مباشر می رفت و می آمد و مروج کشاورزی همه کاره بود .
اول آخوند رفت منبر و یك دهن روضه خواند وگریه کردند و یك دور چای آوردند و چپق ها آتش شد .
مروج کشاورزی برخاست و رفت پای منبر ایستاد و از سر آمدن دوران ارباب رعیتی گفت و ازتصویب نامه ی دولتی گفت و از بی حالی دهاتی جماعت گفت و از این که چرا دندان هاشان را مسواك نمی کنند و با دست غذا می خورند واز این که باید بجنبند و به پای ممالك راقیه رسید و از این پزها...
و بعد از این حرف زد که شرکت تعاون روستایی یعنی چه و چه جور کار می کنند و چرا هیات مدیره می خواهد .
و بعد از این که هر یك از اهالی نسبت به دارایی اش چه سهامی در شرکت خواهد داشت و از این قول ها ...
و بعد هیات مدیره را انتخاب کرد ، یعنی مباشررا و مدیر را و کدخدا را و شش سربنه را و...
مباشر شد رییس و مدیر شد معاون .
در گوش درویش گفتم :-می بینی درویش ؟مثل اینکه خبری است .
-کارت را بکن .درویش می گوید هیچ خبری نیست.
-چرا ، یك کاسه ای زیر نیم کاسه است .
و از درکه آمدیم بیرون به صدای بلند مباشر گفتم سهمی را که بی بی از سر خرمن برایم قرار گذاشته بدهد به نقاش شورابی .
اهالی ده چه نویدهایی که به دلشان نمی دادند !ننه خیری طرح یك دار قالی می ریخت و ماه جان خیال می کرد چرخ خیاطی بخردونصرالله یك پیه سوز بخرد ، حتی پیه سوز را هم آورده بود که دیدم .از گل پخته و بی هیچ نقشی و به اندازه ی یك کف دست ودسته اش شکسته .می خواست بداند چه قد رمی ارزد .
که بهش گفته بودم :
-لابد سکه هایش را ماه جان النگو کرده و بست به دستش .
واو در جواب گفته بود :
-ای آقا !خانه ی خرس و بادیه مس ؟
و بعد برایم گفته بود که به این شرط صیغه اش کرده که قیومیت اموال شوهر سابقش را پس بگیرد و بسپرد دست او.در حال حرف زدن از فضل الله بودیم که یکی پرید وسط حرف مان .
یکی از پایین محله بود که تاکنون هم کلام نشده بودیم .گفت :
-خوب مبارك است حاجی ، تو هم شدی تعاون !
به تعرضی و مسخره ای و حتی بستانکاری .که حاجی عزیز گفت :
-چه تعاونی پدر آمرزیده ؟دست ما که نیست .
و یارو گفت :-حالا با پولش چه می کنی حاجی ؟می گیری یا باز می روی حج؟
که حاجی عزیز براق شد و گفت :
-پدر آمرزیده ها ندید بدید !دو تا گو ش که دارند درش هم که باز است .
که یارو جازد یعنی زیر لب چیزهایی به لهجه ی محلی گفت که نفهمیدم و بعد افزود :
-آخر آدم گشنه جا پای سگ را عین جای پنجه ی نان بند می بیند .و یارو که رفت از فضل الله حرف زدیم .
این روزها روزهایی بود که همه گرفتار بودند .همه آمادگی داشتند برای درو و بعد خرمن .همه این روزها هر چه که داشت اعم از داس و پارو و غربیل و سه شاخه را که یك سال بی کار مانده بود تعمیر می کردند .
سر نجار خیلی شلوغ بود .
مردهای کاری صبح می رفتند بیابان و اول آفتاب سر مزرعه ناشتا می کرد ند و زن ها سر ظهر

با دیگ های آش به سر و سفره ها ی نان و پنیر به کمر بسته می رسیدند .ناهار خورده و نخورده می جنبیدند و به کمك مردها ،دسته های درو شده را می بستند و بار می زدند تا محصول کار یك روزه را تا غروب برگردانند وبه خرمنگاه ببرند .
غروب ها که بر می گشتند ، با باری از دروگاه به دوش و به دنبال خری و داس ها به کمر می آویخته و و گپ زنان با یك دیگر یا با رهگذری .
و این آخرین فرصت ها بود تا گاهی سری به نقاش شورابی بزنم و گپی با خواهرش.و بعد آخرین دیدار از اهالی و کار و بارشان که فرصت سرخاراندن نداشتند .و هوا داشت گرم می شد و اولین نوبر خیار مزرعه ی نمونه مدرسه را خوردیم .به تشریفاتی .با حضور مدیر و بچه های چهارم و پنجم و درویش و مباشر.
بعد از آن مدرسه را تعطیل کرده بودیم و من نمی دانستم چرا هنوز معطلم .که بی بی ناخوش شد .یعنی ادرارش
بند آمد،جوری که فرستاد دنبال پسرش و پچ پچ اهالی درباره ی سهم اربابی امسال که بدهند یا ندهند .
در این زمان من کاملا غریبه ی غریبه شد ه بودم .گفتم صبر می کنم تا حال بی بی بهتر شود یا پسرش از شهر
که رسید خداحافظی می کنم و مرخص.
یك روز عصر پستچی آمد در مدرسه .با اکبر و شش تای دیگر از درشت ها والیبال بازی می کردیم و در مدرسه باز بود .با او سلام و علیکی کردیم و یك پاکت دراز کرد به طرفم.رویش نوشته بود فوری و تاریخش مال ۱۵ روز پیش بود .گفتم :
-چرا آن قدر عجله ؟...مگر نمی بینی فوری است .
-کاغذ پستی که نیست آقا !تمبر نخورده از مرکز بخش که رد می شدم مستخدم فرهنگ این را داد دستم .
که خداحافظ و بازش کردم .نوشته بود (پیرو نامه ی فلان ...مقتضی است که پس از بازرسی دقیق محلی جهت افتتاح دبستان امیر آباد اقدام ....در بودجه ی سال تحصیلی آینده اعتبار لازم منظور...
مشروط به اینکه اهالی عمارت مناسبی برای مدرسه ..)و الخ.و البته خطاب به مدیر .و البته که مدیر عین همیشه گرفتار بود .کاری بود که خودم باید انجام می دادم .به اکبر گفتم که مدیر را خبر کند و خودم فردا صبح اول وقت در اتاقم را بستم و دوچرخه ی فضل الله را که بی کار مانده بود برداشتم و احوال خودش را ا ز پسر عمویش پرسیدم که گفت همین امروز وفردا باید پیداش بشود و را ه افتادم به سمت امیر اباد .

۲

گته ده که سر را ه بود ، که اگر هم نبود باید سری بهش می زدم .اول هیولای قلعه خرابه ای بر سر تپه ای .نه خبری از کسی بود و نه از سگی .چرخ را به درختی تکیه دادم و آبی به صورتم زدم وبه طرف قلعه به راه افتادم .یك سوراخی در نزدیکی قلعه پیدا بود .با تمام زورم فشار دادم که سوراخ باز تر شود و خم شدم
توی خزیدم تو.به کلفتی سنگ آسیابی بود و اصلا خود سنگ آسیا .بعد وارد کوچه ی ده شد م .و خانه ها د ردو سمت بر سر هم بالا رفته هر یك خرابه ای بر خرابه ای دیگر .سر اولین پیچ کوچه دری باز بود و پرده ای از جاجیم جلوش آویزان ،که ایستادم و هو انداختم :-آهاای صاحب خانه !
صدای زنی د رجوابم گفت :-چی کار داری ؟
و پرده پس رفت .و زن آمد درگاه .میان سال و سرش بسته و یك پایش شل و داشت چیزی می بافت .
-گته ده همین است ؟
-یك وقتی بود ، حالا بیغوله است .
-پس تو این جا چه کا رمی کنی ؟
-هرکه نتوانست در برود ماند .
-راست است که قنات که خشك شد مردم رفتند ؟
-اولش موریانه افتاد تو قلعه .بعد قنات خشك شد .
-یك پیاله چایی نداری بخوریم ؟
-نه آقا .
-پس خداحافظ.
-خداحافظ.
و از نو بروی چرخ.
پای دیوار برج را که در جوار کشت پوسیده بود تراشیده بودند و از سنگ چیده بودند و راسته آجر کاری کرده .و حالا بند کشی می کردند .از آن که ابزار بندکشی اش را پاك می کردم ، پرسیدم :

-مال چه زمانی است اوستا؟
-والله چه می دانم .از فرهنگ آمده بودند می گفتند مال سلجوقی است .
که پیرمردی غرید و گفت :-این حرف ها کدام است مال شاه عباس است .
گفتم :-اهل محلی پدر؟
-بله.
من به راه افتادم و بعد کوچه ای و خانه ها آباد .
با کدخدا مشغول حال واحوالپرسی بودم که همه ریختند بیرون .
از پسره کوچکی پرسیدم :
-اسمت چیه بابا؟
-پرویز ، آقا .
-پسر کدخدائی پسر؟
-بله آقا .
-گته ده رفته ای ؟
-نه آقا !می گویند جن دارد .
و حوله را دراز کرد به طرفم که دست و روم را خشك کردم و گفتم :
-دستی به دوچرخه بکش، بلدی؟
و رفتم تو،و داشتم قضیه ی مدرسه را با کدخدا در میان می گذاشتم که دو سه نفر رسیدند .
قلعه شصت خانوار جمعیت داشت و سی و چند تایی بچه .ناهار نان و نیمرو داشتند ،د رحین خوردن ناهار آن ها از ارباب حرف می زدند و از این که بااین قرار و مدار اخیر باید بتوانند خرج ساختمان مدرسه ی دو اتاقه را تحمل کنند .که من پرسیدم :
-کدخدا خرج تعمیر برج را که می دهد ؟
-باستان شناسی می دهد .
-راست است که آبادی را مزرعه صورت داده اند ؟
-اهالی خودشان راضی بودند .
-پس می شود خرج مدرسه را گذاشت گردن ارباب؟
-آقا حرفی ندارند .
-پس معطل چه هستید ؟
-معطل اجر وسیمان و تیر آهن و از این چیزها .
-سیمان و آجر که تو برج بود .استاد بنا هم که الان تو محل است .
باورشان نمی شد که به این سادگی بتوان کار مدرسه را شروع کرد .بعد که همه کارها را کردیم و دو نفر از اهالی با سواد امضاء کردند از حال بی بی پرسید که گفتم سخت ناخوش است .
بعد از آنها خداحافظی کردم و پریدم روی چرخ و رفتم سراغ برج و از نو سلام و علیکی و :
-دستت درد نکنه ، اوستا !بیا یك دستی زیر با ل ما کن .
که خندید و گفت :-رو چشمم چه فرمایشی بود ؟
-یك نیم ساعت وقتت را به ما بده .برویم نقشه ی مدرسه را بریز.
که دستش را پاك کرد و یك ته کیسه آهك برداشت و نشست ترك دوچرخه و امدیم طرف چشمه ی آب ترش .
به آنجا که رسیدیم شروع به کار کرد .
وبه این ترتیب شب در امیر آباد ماندنی شدم .اول با کدخدا و چند نفر دیگر دور مزارع زدیم که هر کدام با جوی ها و مرزهاش دایره ی تنگی بود ، گذر تراکتور را محصورکرده ، و نزدیکی های غروب به قلعه که برگشتیم همه خبر دار بودند که بی بی در آن آبادی مرده .نزدیکی های ظهر تمام کرده بود .
سر و صورتی را شستم و رفتم توی اتاق .اهالی جمع شده بودند .به تماشای آدم تازه وارد .
کدخدا سیگارش را که آتش کرد ، گفت :
-آدم های ناراحتی اند .هر دوسه سال یك بار جنگ و دعوا دارند .
میرزا عنایت گفت :
-حالا که بی بی مرده خدا عالم است که چه دسته گل تازه ای به آب بدهند .و جودش برکت آن ده بود .
حالا ببین چه آتشی بسوزانند .
و پیر مردی گفت :
-از دست دهاتی جماعت هیچ کاری ساخته نیست .خیال تان راحت باشد.
و من به یاد حرف بی بی افتادم که (نمی خواهم جوری بشود که وقتی سرم را گذاشتم زمین ...)
و همه ی آن حرف و سخن های دیگر ، و بعد شام دادند .

و فردا صبح اول آفتاب مختصر چاشنی و راه که می افتادم ، صاحب خانه دم در بهم گفت :-خوب شد که دیشب آن جا نبودند.
پرسیدم :-چه طور مگر ؟
گفت :-خدا عالم است.مباشر را زده اند .می گویند بکش بکش بوده .که پریدم روی چرخ و یك ساعته خودم را رساندم .در تمام راه به این فکر بودم که نه ماه تمام یك جا نشسته ای و گمان می کرده ای که داری از
واقعه ای جلو می گیری و حالا؟...انگار نه انگار که تو هم بوده ای .
در مزارع نزدیك ده هیچ کس نبود ، و هم چنان در خلوت باریك راه می راندم تا پای تپه ی تاریخی کود.به خیال
نصرالله گذرا هو انداختم و خدا قوتی .که زنی دوید بیرون ؛ از دالان دیگری که در تپه کنده بود ، ماه جان بود که پریدم پایین .و او زد به گریه .دویدم به سمتش که :
-چه شده زن ؟شوهرت کجاست ؟
از میان هق هق گریه شنیدم که می گفت :-قربان شکلت بروم دورت بگردم .
-بس کن زن.بگو چه خبر شده ؟
-خاك به سر تمام اهل ده شده آقا !هنوز کفن بی بی خشك نشده پانزده مرد را بردند زندان .
و همین جور زار می زد .که اشکش را پاك کردم و نشاندمش و او تعریف کرد که نصرالله و چند نفر دیگر را برده اند .تازه جنازه ی بی بی توی حیاط بودکه چند نفر از سمت خانه ی بی بی به طرف
مزرعه ها به راه می افتند و هر کاری می کنند به احترام نعش فعلا از این کارها دست بردارند نمی شود و نمی گذارند که حتی اول بی بی را خاك کنند و بعد آنها سر مال و منال بی بی خون و خونریزی راه بیندازند نمی شود .که مباشر اول تیر هوایی می زند اما جماعت محل نمی گذارند .ناچار می زند و می خورد به پای فضل الله .که دراین درگیری چند نفر هم مرده اند .مباشر هم به رحمت خدا رفته.
او این ها را می گفت و من مات و مبهوت مانده بودم .بعد بلند شدم پریدم روی چرخ و به طرف ده به راه افتادم .وسط میدان ده یك آمبولانس بود و ژاندارمی دورش را گرفته بود.
خواستم سواره بگیرم که ژاندارم دوید جلو و تفنگ را گرفت جلوی راهم و :
-چه فرمایشی داشتید ؟
که پیاده شدم و گفتم که چه کاره ام .در این حین مدیر را دیدم و به او گفتم :
-جنازه هارا کی حرکت می دهند .
-برادر زن مباشر رفته مشورت که اورا هم ببریم قم یا نه .
-پس من می روم بساطم را جمع کنم .کاری که نداریم ؟
-میرزا عمو وصیت کرده بود که یکی از کتاب هاش را بدهم بهت .لابد همراه جنازه ها می روی؟
که برخاستم و تا سه بعدازظهر اصلا از اتاقم بیرون نیامدم تا اکبر رسید و خبر داد که راه افتاده اند .
چمدانم را برداشتم و رختخوابم را پیچیدم و آمدم .نردبان بی بی بر دوش پسرش بود و نردبان مباشر بر دوش برادر .
از در مسجد تا پای آمبولانس و صدای لااله الا الله وقتی خوابید که نردبان ها راگذاشتند زمین و روپوش سیاه را برداشتند و راهی شدند.رانند ه عین الله بود واعتبار معلمی آن قدر بود که گذاشتندم نفر آخر که سوار بشوم .از رکاب کامیون که می رفتم بالا ،مدیر آمد و یك کتاب داد به دستم .ا زآن جلد چرمی ها که یك روز خانه ی میرزا عمو دیده بودم .گمان کردم کتاب دعاست ولی راه که افتادیم بازش کردم (التفهیم) بیرونی بود .آمبولانس پیشاپیش می رفت و سواری ها در دنبال و در اخر خط .از محاذات سیاه چادرها که می گذشتیم یك مرتبه به یاد انگاره افتادم .کتاب را گذاشتم و پنجره را کشیدم پایین .از میان گرد وخاك دیدم که دونفر زن دارند خری را بار میزنند و زن دیگری دنبال دو تا خر دیگر دارد بار زندگی چادر نشینی را می برد به سمت مزرعه .و این انگاره بود .خواستم دستی تکان دهم که دیدم چه فایده دارد ؟
شیشه را بالا کشیدم و کتاب را از وسط باز کردم .آمد :
((برنشستن کوسه چیست ؟آذر ماه به روزگار خسروان اول بهار بوده است .و به نخستین روز از وی از بهر فال مردی بیامد ی کوسه .بر نشسته بر خری؛و به دست کلاغی گرفته ، و به بادبیزن خویش باد همی زدی.
و زمستان را وداع همی کردی.وز مردمان چیزی یافتی .و به زمانه ی مابه شیراز همین کردند .
و ضریبت پذیرفته از عامل .تاهرچ ستاند از بامداد تا نیم روز به ضریبت دهد .و تانماز دیگر از بهر خویشتن بستاند .و اگر از پس نماز دیگر بیابند ش سیلی خورد از هرکسی.))